

آمی (AMI) کودک کهکشانی

تقدیم به "کودکان"
از هر سن و سال
و هر مکان و قومی
که در مسیر زیبای سازندگی و میراث بردن
کره زمین جدیدی گام بر می دارند،
که ما بین انسان هایش مرزی نیست.

کتاب نوشتن وقتی نویسنده نباشی کار سختی است. وقتی که خردسال
باشی سخت تر هم می شود. اما مجبورم بنویسم چون دوستی کهکشانی از
من چنین خواسته. نامش آمی است.
می خواهم ماجرای را نقل کنم که به دلیل خوش شانسی ام با او تجربه
کرده ام.

او گفت در عوالم پیشرفته ای که او هم به همانها تعلق داشت،
"بزرگسال" یا "رشد یافته" کسی است که دلیلی برای حسرت خوردن
در زندگی ندارد. و این که "آدم بزرگ هایی" هستند که پانزده سال
دارند و "کودکانی" که صد سال دارند....

در ضمن هشدار داد که "آدم بزرگ ها" از این چیز ها نفعی نمی برند،
چون باور داشتن به ترس و وحشت را، حتی وقتی هم که دروغ محض اند
به معجزه و شگفتی حتی اگر درست باشد، ترجیح می دهند.
بنابراین به توصیه آمی می گویم تمام این ماجرا خیالپردازی بیش نیست،
و قصه ای برای خردسالان است.

پس باز هم می گویم که : این فقط داستان است

اخطار (خطاب به " آدم بزرگ " ها)

از ادامه دادن به خواندن بپر هیزید، خوشتان نخواهد آمد،
با عرض معذرت، آن چه قرار است رخ دهد
معجزه است.

".....و آنان شمشیر خود را به خیش،
ونیزه را به داس هرس کردن بدل می کنند،
اقوام دیگر نباید بر علیه هم شمشیر بکشند،
دیگر نباید جنگیدن یاد بگیرند "

(عیسی ۲ : ۴)

فهرست عناوین

بخش اول

فصل

۱. اولین دیدار
۲. پرواز جیم
۳. نگران نباش
۴. پلیس!
۵. آدم ربایی عجیب!
۶. سوالی درباره مقیاس ها
۷. دیدنی ها

بخش دوم

فصل

۸. اوفیر!
۹. قانون اصلی
۱۰. دوستی میان ستاره ها
۱۱. زیر آب
۱۲. ایامی نو
۱۳. شاهزاده خانم آبی
۱۴. تا دیدار بعد

مقدمه

کلاس سوم دبستان بودم که طوفان سرنوشت مرا به آن سرزمین همیشه بارانی و خانه قوم و خویشم پرتاب کرد. کودکی درون گرا بودم و از همان دوران کتاب نزدیکترین دوستم شد.

فراموش نمی کنم وقتی که پستوی زیر راه پله آن خانه را گشوده و آن را مملو از کتاب و مجله دیدیم ، در پوست نمی گنجیدم . گنجی یافته بودم. باهمان نیم سواد کودکی می بلعیدمشان.

شبی مهتابی در بهار خواب آن پناهگاه کودکی در رختخواب دراز کشیده بودم آسمان را نگاه می کردم، خوابم نمی برد ، آن خویش مهربان گفت ، " ماه را نگاه کن، شبیه صورت آدمیزاد است، هر وقت که قرص ماه کامل بود، اگر هر آرزویی کنی، برآورده میشود.

و من همه سال های بعد زندگی ام ، همچنان کودک وار آرزوهای دائم التغییر خود را به ماه میگفتم تا پیش خدا واسطه شود، آن بخش کودکانه ام که همیشه با من بود و هست ، با ماه شب چهارده در آسمانها قرار ملاقات داشت. گاه در فانتزی هایم ، بشقاب پرنده ای را متصور میشدم که می آید و مرا با خود از این عالم خاکی دون می برد.

همچنان مونس اصلیم کتاب بود، کوهی از داده ها و اطلاعات درهم و برهم ، درست و غلط را باهم داشتم، بی آنکه خردمند شده باشم. شبی در خواب دیدم که در کتابخانه ای هستم بسیار عظیم که کتابهایش بر زمین ریخته اند، و من مشغول مرتب کردن و دسته بندی آنها هستم باید سروسامانی به آنها اطلاعات می دادم.

سالها بعد در نقطه عطف دیگری از زندگی خود قرار گرفتم ، در اوج یاس و ناامیدی و گمگشتگی. این بار امی آمد ، آشنایی دیرینه ، که گرچه آسمانی بود اما پیش رویم قرار داشت .

از وقتی با او آشنا شدم ، خیلی چیزها در زندگی ام تغییر کرده است ، تکه های پازل بسیاری در سر جای خود قرار گرفتند. کتابها ، ماه ، ستاره ها ، آرزوها ، خواب ها ، انسانها ، عالم خاکی ، تنهایی ، معنای رنجهاء،، همه و همه با امی معنای خود را تکمیل کرد .

امی از من خواست با ترجمه کتاب امتیازم را بالا ببرم ، پس چنین کردم هنگام خواندن و ترجمه آن بارها ذوق زده شدم ، گریستم و به فکر فرو رفتم .

بیش از این حرفی ندارم ، جز اینکه بگویم از دختر کوچولویی پرسیدند ، " به نظر تو چرا خوبی بهتر از بدی است ؟ " پاسخی ساده داد ، " چون خوبی قشنگتر از بدی است " اگر هنوز کودک الهی درون تان را با خود دارید ، می دانم که سفر زیبایی را با امی درپیش رو دارید.

راستی باور کنید یا نه من هم بشقاب پرنده دیدم همین زمستان پیش ، ایا شما هم به قدر من به آسمان و ماه نگاه می کنید؟

مترجم

فصل اول

اولین دیدار

همه چیز از بعد از ظهر روزی تابستانی در ساحل شهر کوچک ساحلی کالیفرنیا، جایی که من و مادر بزرگم تقریباً هر سال به آنجا می رویم، آغاز شد.

پارسال تابستان خانه چوبی کوچکی اجاره کردیم. با درختان کاج و کلی درختچه در حیاط پشتی و گل های بسیار در حیاط جلویی. در حومه شهر، نزدیک اقیانوس، لب جاده ای که به ساحل منتهی می شد.

مادر بزرگم سفر کردن در اواخر تابستان را دوست دارد، چون این وقت از سال دیگر آدم های زیادی نمی آیند. می گوید اینجوری هم ساکت تر است و هم ارزان تر.

نزدیک غروب بود. بر روی صخره ای بلند نزدیک ساحل دنج تنها نشسته بودم، و فقط به اقیانوس نگاه می کردم. ناگهان، نوری قرمز به بالای سرم دیدم. فکر کردم فشفشه یا موشکی است که به مناسبت چهارم ژوئیه شلیک کرده اند.

در حالیکه پائین می آمد، رنگش تغییر کرده و می درخشید. وقتی پائین تر آمد، دیدم که فشفشه یا موشک نیست، چون همینطور که بزرگتر می شد، شبیه هواپیمایی کوچک، یا چیزی بزرگتر می شد. بدون کوچکترین سر و صدایی، در ۱۵۰ پایی ساحل درست مقابل من به اقیانوس افتاد. فکر کردم شاهد سانحه ای هوایی بوده ام، سرم را بالا کردم تا ببینم آیا کسی از هواپیما بیرون پریده که با چتر پائین بیاید یا نه.

هیچ کس نبود.

باز هم سکوت و آرامش ساحل را فرا گرفت.

واقعاً ترسیده بودم و می خواستم بروم و ماجرا را به کسی بگویم، اما کمی صبر کردم تا ببینم چه می شود. همین که قصد رفتن کردم، چیزی سفید بر آب شناور شد، درست همان جایی که هواپیما یا هرچه که بود در آب افتاد.

کسی در حال شنا کردن به سمت صخره ها بود. فکر کردم خلبان

است، که از سانحه جان سالم به در برده. می خواستم کمکش کنم، صبر کردم تا نزدیکتر بیاید. آن قدر خوب شنا می کرد که فهمیدم نباید لطمه زیادی دیده باشد.

همین که دیدمش فهمیدم بچه است. به سمت صخره ها شنا کرد و قبل از آنکه بیرون بیاید نگاهم کرد و لبخندی دوستانه زد. فکر کردم لابد از اینکه نجات پیدا کرده خوشحال است از وضعیت خود ناراحت به نظر نمی رسید، و همین باعث شد تا کمی آرام شوم. وقتی بالای صخره ها رسید، سرش را تکان داد تا موهایش خشک شود، و چشمک زد، انگار که بخواهد رازی را در میان نهد. آشکارا احساس بهتری داشتم.

بعد از اینکه از صخره ها بالا آمد گوشه ای نشست، به نظر آرام و تسلیم می آمد و شروع کرد به نگاه کردن به ستاره ها که تازه در حال آشکار شدن در آسمان بودند.

به نظر می رسید هم سن و سال خودم باشد، کمی جوان تر و کمی کوتاهتر لباس یکسره سفیدی پوشیده بود که جنس ضد آب داشت، چون اصلاً نمناک هم نبود. چکمه ای ظریف و سفید به پا داشت و بر سینه اش مدالیومی طلایی رنگ به شکل قلبی بالدار بود. وسیله ای شبیه به رادیوی سفری بر کمر داشت که آنهم طلایی رنگ بود. سگک کمر بندش درخشان، بزرگ و زیبا بود. کنارش نشستم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت.

چون او حرف نمی زد، سر صحبت را باز کردم و پرسیدم که چه اتفاقی افتاد.

در حالی که می خندید جواب داد، " فرود اجباری " جذاب بود. چشمانی مهربان، درشت، عمیق و عجیب داشت.

فکر کردم هواپیمایش متعلق به کشوری دیگر بوده. از آن جایی که کم سن و سال به نظر می رسید، فکر کردم پس خلبان باید کسی دیگر باشد. پرسیدم، " خلبان چه شد ؟ " " هیچی. الان کنار تو نشسته. "

"اوه " جوابش مایه تعجبم شده بود. این بچه باید حتما قهرمان باشد! در سن وسال من بود ولی هواپیما می راند ! حتماً والدینش باید خیلی پولدار باشند.

داشت شب می شد و سردم بود. متوجه شد و پرسید، " سردته؟ " " آره "

در حالی که لبخند می زد، گفت، " دما سنج که میگه هوا خوبه " احساس کردم آره واقعاً آن قدر ها هم سرد نیست و جواب دادم، " درسته " بعد از مدتی پرسیدم حالا می خواهد چه کند. بدون اینکه چشم از آسمان بر دارد، گفت، " مأموریتم را انجام می دهم. " فکر کردم باید بچه مهمی باشد، مثل من بچه مدرسه ای که در حال سپری کردن تعطیلاتش باشد، نیست. او مأموریت دارد، شاید محرمانه باشد... اما، از طرفی، او فقط یک بچه بود...

جرات نکردم از مأموریتش چیزی بپرسم. همه چیزش باعث می شد تا احساس پکری کنم. " اگر بزرگتهایت بفهمند هواپیما را غرق کرده ای، دیوانه نمی شوند؟ "

با خنده گفت، " غرق نشده " و مرا گیج تر کرد. " غرق نشده ؟ از بین نرفته؟ " " نه "

" چطوری میشه از آب درش آورد و تعمیرش کرد؟ اصلاً میشه " " اوه، آره، میشه از آب درش آورد. " با محبت نگاهم کرد و پرسید، " اسمت چیه؟ " گفتم، " جیمز، ولی مردم منو (جیم) یا (جیمی) صدا می کنند. " در حالی که از این که پرسش هایم را بی جواب می گذاشت و هیچ کدام را کامل جواب نمی داد و موضوع را عوض می کرد، دلخور بودم اسرار آمیز بود...

متوجه دلخوری ام شد و به نظرش خنده دار آمد. " عصبانی نشو، جیم. عیب نداره... چند سالت؟ " " ده سال.... تقریباً تو چی؟ " آرام خندید. انگار که بچه ای را قلقلک داده باشند.

احساس کردم چون او می توانست هواپیمایی را براند و من نمی توانستم نگاه تحقیر آمیزی به من دارد . خوشم نیامد. اما، هنوز، به نظرم آن قدر مهربان و خوب بود که نمی توانستم از دستش عصبانی باشم. با لبخند گفت، " از آن چه فکر می کنی مسن ترم "

دست به کمر بندش برده و یکی از دکمه های وسیله ای که رادیو به نظر می رسید را فشار داد. مثل ماشین حساب شد. روشنش کرد و نشانه هایی بر آن ظاهر شد که نمی شناختم . محاسباتی کرد و نتیجه را دید. بعد زد زیر خنده و گفت، " نه، نه.... اگه بگم باورت نمیشه... "

شب شده بود و ماه کامل دیده می شد. ماهی که بر اقیانوس و همه ساحل نور می افشاند. کم کم داشت از این پسرک یا هر چه که بود پرمعما، خوشم می آمد.

خوب به چهره اش نگاه کردم. به نظر نمی رسید واقعاً که بیشتر از هشت سال داشته باشد. گر چه گفته بود که مسن تر از این هاست... آیا کوتوله بود.

بی مقدمه گفت، " بعضی ها به موجودات فضایی اعتقاد دارند. " با اینکه عجیب بود، اما انگار همین جمله جواب همه معماها بود. مدتی گذشت تا دهانم را باز کنم . نگاهم کرد، با چشمانی پر نور، به نظر می رسید ستاره های آسمان در چشمانش موج می زنند. بسیار زیباتر از آن بود که آدمی عادی باشد. سفینه آتشی که در اقیانوس افتاده و بنا به گفته خودش غرق نشده بود، را به یاد آوردم ... موضوع واقعاً عجیب بود. درست مقابل چشمانم اتفاق افتاد. ماشین محاسبه عجیب و غریبش با آن نمادهای خنده دار هم. لباس ها و لهجه اش. تازه، او فقط یک بچه بود، و ما بچه ها نمی توانیم هواپیما برانیم. پس واقعاً فضایی بود.

با اندکی ترس پرسیدم، " آیا تو موجودی فضایی هستی؟ " " اگر باشم، وحشت می کنی ؟ "

در همان لحظه مطمئن شدم که بله او از دنیایی دیگر آمده. کمی وحشت داشتم، اما به نظر می رسید نگاهش مهر آمیز است. خجالت زده پرسیدم، " تو بدی؟ " خندید، باعث مزاحش شده بودم، " شاید تو بدتر باشی... "

" چرا؟ "

" چون تو یک زمینی هستی. "

فهمیدم منظورش چیست و چه می خواهد بگوید. منظورش این بود که ما زمینی ها خیلی خوب نیستیم اندکی رنجیدم، اما سعی کردم به روی خود نیاورم. تصمیم گرفتم با احتیاط بیشتری ادامه دهم. هر چه باشد او بیگانه بود.

" واقعاً فضایی هستی؟ "

لبخند زنان گفت، "نترس"، به ستاره ها اشاره کرد و گفت، "این کهکشان پر از زندگی است... میلیون ها سیاره قابل سکونت در آن هست... مردمان بسیار خوبی در آن ها زندگی می کنند..."

وقتی اینها را می گفت حرف هایش تأثیر عمیقی بر من داشت تقریباً می توانستم آن میلیون ها سیاره پر از آدم های خوب را " ببینم " دیگر نمی ترسیدم. تصمیم گرفتم از شنیدن اینکه متعلق به سیاره ای دیگر است نترسیده و آن را بپذیرم. مخصوصاً چون رفتاری دوستانه داشت.

پرسیدم، " چرا می گویی که ما زمینی ها بدیم؟ "

همچنان آسمان را نگاه می کرد. " چقدر دیدن آسمان شب از کره زمین زیباست به خاطر جو زمین است که این قدر درخشانده و رنگین می شود ... "

باز هم احساس رنجش کردم. باز هم از پاسخ دادن به سوال طفره رفته بود، تازه، از این که فکر می کرد بدم خوشم نیامده بود، چون بد نبودم. درست بر عکس. تقریباً همان روزها بود که تصمیم گرفته بودم که وقتی بزرگ شدم کار آگاه شده و بزهکاران را بکشم...

" اون دسته ستاره ها را اونجا می بینی؟ اونهایی که در صورت فلکی برج ثور هستند؟ "

" آره، همیشه از نگاه کردن بهشون لذت می برم چون خیلی خوشگل اند. "

" اسمشون (هفت ستاره برج ثور) است و مهد تمدنی با شکوه اند..."

" اون ستاره را ببین ... یک میلیون سال پیش اوهم سیاره ای با

شکوه بود... اما حالا دیگر نابود شده و وجود ندارد..."

"قبلاً هم گفتم که همه ما بد نیستیم. چرا گفتی که ما همه بدیم؟ هان؟"

جواب داد، " من چنین چیزی نگفتم، " در حالیکه همچنان به ستاره ها نگاه می کرد و چشمانش می درخشید. با تأکید گفت، "معجزه است" "چرا خودت گفتی"

با بلند کردن صدایم او را از رویا به در آوردم. درست مثل دختر عمویم بود که وقتی به ترانه های خواننده مورد علاقه اش گوش می داد، به فکر فرو می رفت.

با توجهی کامل نگاهم کرد. اما عصبانی نبود. "منظورم این بود که برخی زمینی ها اغلب کمتر از ساکنین دنیاهای ستارگان دیگر خوب اند"

"دیدی؟ میگی که ما بدترین آدم های کهکشانییم." باز زد زیر خنده و دستی بر سرم کشید. "جیم منظورم این نبود. " خوشم نیامد. خودم را کنار کشیدم. از این که دیگران با من چنین رفتار احمقانه ای کنند خوشم نمی آید. از این ها گذشته، من یکی از بهترین های کلاس خودم بودم، تازه من تقریباً ده ساله بودم ... "اگر این سیاره ما این قدر بده، پس چرا اینجایی؟"

"متوجه انعکاس نور ماه در اقیانوس شدی؟" همچنان مرا نادیده گرفته و موضوع را عوض می کرد. "به اینجا آمدی تا فقط بهم بگی که به انعکاس ماه توجه کنم ؟"

"شاید متوجه شده ای که ما در کائنات غوطه وریم ؟" وقتی این را گفت احساس کردم که بالاخره حقیقت را فهمیده ام. این بچه خُل بود. البته! فکر می کنه که فضائی. برای همین که چنین جملات پوچ و احمقانه ای را می زنه. تصمیم گرفتم برم خونه. از این که داستان های خیالی او را باور کرده بودم، احساس بدی داشتم. اگر این آدم فضایی پاهام را میخکوب زمین کنه چی! من باورش کرده بودم! از او و خودم خجالت می کشیدم. در خیال با مشت توی دماغش زدم. " چرا مگه دماغ زشته؟"

یخ کردم. ترسیدم. او واقعاً ذهنم را می خواند ؟

نگاهش کردم ، لبخند پیروزمندانه ای داشت. اما من تسلیم نشدم. ترجیح دادم فکر کنم حرفی که زده تصادفی بوده ، و آن چه گفته هیچ ربطی به آن چه فکر می کرده ام نداشته است. نگذاشتم متوجه متعجب شدنم بشود. حتی اگر هم راست باشد، بالاخره مجبور بودم شواهد کافی

داشته باشم. شاید هم واقعاً به دنیایی دیگر تعلق داشته باشد، فضایی که میتوانند ذهن خوانی کنند... شاید هم فقط در کنار یک دیوانه نشسته بودم...

تصمیم گرفتم امتحانش کنم.

"الان به چی فکر می کنم؟" این را گفتم و کیک تولد را مجسم کردم.

پرسید، "تا همین جا هم به قدر کافی امتحان نکرده ای؟"

جا نزد. "چه امتحانی؟"

دستش را به دور زانویش حلقه زد. "ببین جیم، نوع دیگری از واقعیت وجود دارد. دنیای نا محسوس دیگری هم وجود دارد، با درهایی نا مرئی که فقط به روی آدم های با هوش، ظریف بین و زیرک باز می شود..."

"منظورت از نا محسوس چیه؟"

در حالی که لبخند می زد پرسید، "چند تا شمع میخوای؟"

احساس کردم کسی شکم را چنگ زده. دلم میخواست گریه کنم؛ احساس حماقت و کودنی می کردم. از این که به حرف هایش شک کردم، عذر خواهی کردم. اما او ناراحت نشده بود. توجهی نکرد و خندید.

تصمیم گرفتم که دیگر به او شک نکنم.

فصل دوم

پرواز جیم

حسابی دیر شده بود. گفتم، "بیا و خانه ام باش"

با خنده و در حالی که دماغش را تکان می داد، گفت، "بگذار آدم بزرگ ها قاطی دوستی ما نشوند."

"ولی من باید بروم"

"مادر بزرگ خور و پف کنان خواب خوابه. اگه بریم و قدم بزنیم هم متوجه جای خالی ات نمیشه"

باز هم مایه تعجبم شده و باعث شد تا تحسین اش کنم. از کجا درباره مادر بزرگم می دانست؟ یادم آمد که او موجودی فضایی است... و می تواند ذهنم را بخواند....

"جیم، همه ماجرا همینیه که فکر می کنی نیست." این را در جواب آن چه در ذهنم گذشته بود گفتم. "وقتی در سفینه بودم، دیدم که وقت خوابش رسیده" بعد با شور و شوق فریاد کشید، "بریم لب ساحل قدم بزنیم!" پرید، بر لبه صخره ای بلند ایستاد... پائین پرید! فکر کردم قصد خود کشی دارد! سراسیمه دویدم تا پائین را ببینم. باورم نمیشد آن چه را می دیدم! سقوط نکرده بود، مثل پرنده به روانی پرواز می کرد. به خود آمدم که از چنین کودک شاد و کهکشانی هیچ چیز بعید نیست. تا آنجایی که می شد، آهسته و با دقت فراوان از صخره ها پائین رفتم تا به او که کنار ساحل بود بپیوندم.

به پرش اعجاب آوری که داشت اشاره کرده و پرسیدم، "چه جوری این کار را کردی؟"

"با احساسی که یک پرنده دارد." و با شادابی تمام در کنار ساحل دوید. فکر کردم دلم می خواهد منم مثل او باشم. اما به قدر او احساس آزادی و شادی نمی کردم. "چرا، می تونی!"

باز هم ذهنم را خوانده بود. آمد تا تشویقم کند و با شور و اشتیاق فراوان می گفت، "بیا مثل پرنده ها بپریم!"

دستم را گرفت و احساس کردم که موجی از انرژی وارد بدنم شده. شروع کردیم به دویدن در کنار ساحل " حالا... بیا بپریم!..." پرش های او بلندتر از مال من بود. به نظر می رسید می تواند برای مدتی کوتاه قبل از اینکه پاهایش به زمین برسد در هوا معلق باقی بماند. همچنان می دویدیم و گاهی هم می پریدیم. جیغ می کشید " ما پرنده ایم، ما پرنده ایم. " تشویقم می کرد، و باعث می شد تا احساس گنجی کنم. کم کم مثل سابق فکر نمی کردم ؛ داشتم آدم دیگری می شدم. کودک فضایی تشویقم می کرد، کم کم با فکر کردن به این که چون پرنده ام، همچون پر سبک می شدم .

" حالا بالا"

شگفت آور بود ، به جرأت می توانم بگویم که برای چند ثانیه در هوا ماندیم. بعد پائین آمدیم و به دویدن ادامه دادیم. فقط به این خاطر که دوباره بپریم. هر بار بهتر می شد. مایه تعجب بود.

" تعجب نکن... می تونی... حالا!..."

با هر سعی آسان تر می شد. زیر نور ماه و ستارگان می دویدیم و انگار که بر لبه امواج می پریدیم انگار صحنه ای از یک فیلم را با حرکت آرام نشان دهند.

همچون شیوه ای بدیع برای زندگی در دنیایی دیگر بود. تشویقم می کرد، "به خاطر عشق به پرواز!" دستم را رها کرد. در کنارم می دوید و تشویقم می کرد ، " تو می تونی، می تونی! "

" حالا "

آرام، بالا کشیدیم، برای چند ثانیه در هوا ماندیم و بعد در حالی که بازوهایمان گشوده بود، به آرامی در هوا غوطه خوردیم.

" آفرین! آفرین! " تشویقم می کرد.

نمی دانم آن شب چقدر بازی کردیم. برایم حکم رویا را داشت. وقتی خسته شدم، خودم را روی شن ها انداختم ، به سختی نفسم بالا می آمد و خوشحال می خندیدم . تجربه ای باور نکردنی و فراموش نشدنی بود.

هیچ چیزی نمی گفتم، اما درون سرم، به خاطر داشتن دوست کوچولوی عجیبی که اجازه داده بود تا کارهای غیر ممکن انجام دهم ، شاکر بودم. آن موقع نمی دانستم واقعاً چه معجزات دیگری برایم ردیف شده است... انوار درخشان ماه، ساحل را نورانی کرده بود. دوستم به انعکاس آن بر

آب نگاه می کرد و بی اندازه شاد بود. به ماه کامل نگاه می کرد و با خنده می گفت، " چقدر اعجاب انگیز است! نمی افتد! سیاره واقعاً زیبایی دارید!"

هرگز درباره آن فکر نکرده بودم. اما حالا که چنین می گفت... بله، واقعاً فکر می کنم داشتن ستاره ها، اقیانوس ها، ساحل و این ماه زیبای درخشان که نمی افتد چقدر زیباست.

پرسید، " واقعاً چه سیاره زیبایی دارید، مگه نه ؟ " در حالی که به نقطه ای از آسمان در روبرویمان نگاه می کرد، نفسی عمیق کشید.

" اوه ، بله. زیباست، همه ما این موضوع را می دانیم، و مراقبش هستیم..."

یادم آمد که او به کنایه گفته بود ما زمینی ها چندان خوب نیستیم. فکر کردم بالاخره یکی از دلایلش را فهمیده ام : ما قدر سیاره خود را ندانسته و مراقبش نیستیم ؛ ولی آنان مراقب سیاره خودشان هستند.

" اسم ات چیه ؟ " به نظرش سوال خنده داری آمد ، چون خندید و گفت: " نمی تونم بگم. "

" چرا نمی تونی؟ رازه؟ " " نه بابا ! فقط تلفظ آوای آن به زبان انگلیسی سخته "

" چه آوایی ؟ "

" آوای اسم "

تعجب کردم . فکر می کردم زبان او هم انگلیسی است ، و فقط لهجه اش فرق دارد. بعد یادم آمد که صد ها و حتی هزاران زبان و گویش مختلف در همین کره زمین خودمان داریم. حتماً در سطح کهکشان این تعداد به میلیون می رسید.

" پس چطوری تونستی با من انگلیسی حرف بزنی؟ " " من این کار را نمی کنم، حتی نمی فهمم چی هست... این دستگاه این کار را می کنه. "

به دستگاه کمری اش اشاره کرد. " این دستگاه (ترجمه) است. این جعبه کوچولو با سرعت نور مغز تو را جستجو می کنه و آن چه را که می خواهی به من بگی را به من منتقل می کنه؛ و وقتی میخوام چیزی بگم، باعث می شه لب ها و زبانم مثل تو تکان بخوره... خوب.... البته تقریباً مثل تو ... هیچ چیز کامل نیست...؟ "

شروع کرد به نگاه کردن به دریا، روی شن نشست.

" پس این جوری می فهمی که من دارم به چی فکر می کنم؟ "

پرسیدم، " پس چی صدات کنم؟ "

" میتونی منو (آه میشیم- شیمه) صدا کنی، به زبان ما یعنی (دوست) ، خوب من همینم دیگه، دوست همه. "

" ها. ها! " وقتی داشت اسمش را تلفظ می کرد، خندیدم. " من (امی) صدات می کنم، هم کوتاهتر و هم شبیه به اسمم. خوش میاد؟ "

نگاهی شاد کرد و جیغ زد. "عالیه. جیم!" و بغلم کرد.

در آن لحظه احساس کردم دوستی جدید و بسیار استثنایی یافته ام.

"اسم سیاره شما چیه؟"

" هوئوا! می بینی، تلفظ اون هم سخته. اونجاست. " لبخند زنان جایی در آسمان را نشان داد.

وقتی امی به آسمان نگاه می کرد ، همه فیلم های فضایی که در تلویزیون دیده بودم، جلوی چشمانم آمد پرسیدم، " کی قراره به ما حمله کنید؟"

به نظرش حرفم خنده دار آمد. " چرا فکر میکنی که میخواهیم به شما حمله کنیم؟"

" نمی دونم تو فیلم ها همیشه آدم فضایی ها به کره زمین حمله می کنند... تو هم یکی از اونایی؟"

این دفعه آن چنان از ته دل خندید که منم خنده ام گرفت.

بعد به حرفی که زده بودم ، فکر کردم. " در تلویزیون..."

" البته، تلویزیون! بذار یکی از اون فیلم های جنگ ستاره ای را با هم ببینیم!" و دست به کمرش برد و با یکی از اون ابزار ور رفت. دکمه ای را فشار داد و صفحه ای روشن شد. تلویزیون رنگی کوچکی بود که صفحه خنده دار با تصویری شفاف داشت. امی به سرعت کانال ها را عوض می کرد.

چیزی که مایه تعجب ام بوده این بود که کانال های تلویزیونی ما محدود بود. همه چیز را می شد روی صفحه تلویزیونش دید: فیلم، راز بقاء، شوهای جدید، آگهی های تجارتي. شوهایی به زبان های مختلف از مردمی با ملیت های مختلف.

چطور می توانست بدون داشتن دیش ماهواره این همه کانال را ببیند؟

امی با خنده گفت ، " فیلم های جنگ ستاره ای مزخرفی هستند. "
 " چند تا کانال را میتونی ببینی؟ "
 " همه کانال هایی که در این لحظه در کره شما پخش می شود... "
 " همشون را؟! "

" معلومه. این گیرنده تمامی برنامه ها را از طریق ماهواره ما دریافت می کند. " البته شما نمی توانید ببینیدش. نگاه کن این مال استرالیاست. "
 بر روی صفحه هیولایی شبیه اختاپوس با چشمان ور قلمبیده و پاهای قرمز کوتاه بود که مایعی سبز رنگ بر روی مردم وحشت زده می پاشید. به نظر می رسید دوستم با دیدن آن سر گرم شده است.
 " چه مسخره! به نظرت خنده دار نیست جیم؟ "
 " نه. چرا؟ "

" چون این هیولا فقط در ذهن هیولا وار کسانی که چنین فیلم هایی را می سازند، وجود دارد... " قانع نشدم. سال ها بود که چنین صحنه های وحشتناکی از فیلم های فضایی را دیده بودم. نمی توانست فقط ساخته و پرداخته ذهن سازندگان آن باشد.

" اگر در کره زمین ایگوانا، کرو کودیل و اختاپوس هست ... چرا نباید موجودات زشت در کرات دیگر هم وجود داشته باشد؟ "
 " آهان ، خوب البته هستند. اما اونها اسلحه به کمر نمی بندند. درست مثل همین جا. اونها فقط حیوانند و با هوش نیستند. "
 " اما شاید دنیاهایی هم باشند که موجودات با هوش و شیطانی در آنها زندگی می کنند... "

" موجودات باهوش و شیطانی! مثل اینه که بگی (آدم های بد خوب) یا (آدم های چاق لاغر) یا (مردم زشت زیبا) " خنده کنان سرش را تکان می داد.

نمی توانستم بفهمم. پس دانشمند شیطانی دیوانه ای که بمب های کشتار جمعی را درست می کند چه؟ اونهایی که تمام قهرمانان کارتونی تلویزیونی بر علیه آنها می جنگیدند

امی می توانست ذهن مرا بخواند و گفت، " اونها باهوش نیستند. احمق اند "
 " پس امکانش هست که دنیایی هم وجود داشته باشد که دانشمندان کاملاً دیوانه ای داشته باشد که قصد نابودی ما را داشته باشند... "
 " غیر از زمینی ها ... غیر ممکنه. "

" چرا؟ "

" چون آدم های احمق و دیوانه قبل از اینکه به سطوح علمی بالایی برسند که بتوانند سیاره خود را ترک کرده و به جهانی دیگر بروند، تمدن خود را نابود می کنند."

کاملاً باورش نمی کردم، فکر می کردم که احتمالش هست که برخی کرات هم وجود داشته باشند که با این که همه آدمهای احمق و دیوانه نیستند، اما دیوانه هایی هم در آن ها وجود دارند... منظورم، مردمان با هوش، خونسرد، دانشمند، موثر و در عین حال شیطان صفت و وحشی است...

حتماً اومی دانست چه چیزی از ذهنم می گذرد و به نظرش واقعاً خنده دار آمد. با حالتی محترمانه از من پرسید، " خوب کجا هستند آن هیولا های با هوشی که در عین خونسردی بد هستند؟ پس چرا تا حالا نیامده اند و هیچ یک از تمدن های زمینی را نابود نکرده اند؟"

قبل از جواب دادن مدتی فکر کردم، اما نتوانستم در تاریخ هیچ شاهد مثالی برای حمله شیاطین ماوراء زمینی پیدا کنم، مگر همان داستان های مدرن غیر عادی وحشتناک.

" بس کن اینها همه خیال پردازی هایی است که می خواهند از آن طریق کتاب ها و فیلم های خود را به فروش رسانند با اینکه ثابت نشده اند... و صرفاً بیماری بدبینی است و تو باور می کنی! "، بعد خندید.

فکر کردم حق با اوست، اما، به هر حال، من از "بیگانه" بودن همه موجودات کهکشانی مطمئن نبودم. شاید خوب هایی مثل امی باشند، و بد هایی هم مثل زمینی ها.

سعی کرد مطمئنم کند. " جیم، باور کن در عالم (فیلتز) هایی هست که مانع از نا خواستنی ها می شود. آنجا مثل اینجا نیست. وقتی تمدن های عالم به سطح مشخصی از رشد می رسند، دیگر برای وحشت جایی نیست و در نتیجه مردم هم بد نمی شوند."

" مطمئنی که در آنجا تمدنی که از نظر علمی پیشرفته باشد، اما وحشی و مهاجم هم باشد، وجود ندارد؟ "

" تنها چیزی که میتونم بگم اینه که تکنولوژی تولید بمب بسیار آسان تر از ساختن سفینه فضایی ما بین کهکشانی است. اگر تمدنی بدون خرد و مهر به سطح بالایی از دانش علمی برسد، دیر یا زود از آن دانش بر علیه خود استفاده می کند. و خوشبختانه قبل از اینکه بتواند سرزمین

خود را ترک کند و به جهان های دیگر سفر کند، حتماً دخل خود را در می آورد. ... پس خوش به حال ما ... "

" اما شاید هم شانس بیارن و در برخی کرات بتونن زنده بمونن... " گفت که عالم انعکاسی از یک اراده والا و کامل است و هیچ چیز در آن تصادفی نیست، چون همه چیز به هم ربط دارد. و برایم توضیح داد که وقتی سطح علمی جهانی از سطح عشق فراتر رود، آن جهان خود را نابود خواهد کرد. "سطح عشق؟"

می توانستم به سادگی بفهمم که سطح علمی یک سیاره یعنی چه. اما هضم کردن ایده "سطح عشق" دشوار بود. گفت، " می توانیم عشقی که انسان ها از خود ساطع می کنند را با ابزار خود اندازه گیری کنیم. " واقعا؟ "

" بله، چون عشق انرژی، قدرته، لرزشه؛ و اگر سطح عشق دنیایی پائین باشد، در آن اندوه، نفرت، خشونت، جدایی و جنگ هست. و در عین حال سطح بالایی از توان ویرانگری هم وجود خواهد داشت... می فهمی جیم؟ "

" باید خیلی چیزها را بهت بگم، اما آرام آرام. بگذار فعلاً درباره تردیدهایت حرف بزنیم. "

می دانست که من هنوز درباره هیولا های شیطانی با هوش تردید دارم. " بیش از حد فیلم می بینی ! " حالت گله آمیزی داشت و ادامه داد. " هیولاهایی که می بینیم درون خود ما هستند. تا وقتی در درون خود از شر آنها خلاص نشویم، شایستگی رسیدن به سطوح بالای کهکشان را پیدا نمی کنیم، جایی که پر از اعجاز و شگفتی است، منتظر ماست تا سطح دید خود را آن قدر بالا ببریم که توان دیدن زیبایی آنها را پیدا کنیم.. "

" امی، گاهی فهمیدن تو کار دشواری است. "

" موجودات شیطانی نه با هوشند و نه زیبا. "

" ولی... پس اون زن های خوشگل بد توی فیلم ها چی؟ "

" اون ها نه خوشگل اند نه بد. "

" من خودم دیدم که بعضی ها بدند، ولی در عین حال خوب به نظر میان واقعا... "

" شاید ظاهراً به نظرت خوب می آیند. اما درونشان چه؟... از نظر ما، زیبایی واقعی باید همراه با هوش و عشق باشد. در غیر اینصورت آن را زیبایی حقیقی نمی دانیم."

با دیدگاهش موافق نبودم، اما هیچی نگفتم.
" آیا آدم های بد دیگری هم در کهکشان ها هستند، غیر از اونهایی که در کره زمین هستند؟ "

" خوب، اولاً ما آدم ها را به 'خوب' و 'بد' تقسیم نمی کنیم. بعضی ها پیشرفته ترند، بعضی ها کمتر. فقط همین."
" خیلی خوب، پس آیا موجوداتی به کم رشد یافتگی آدم های اینجا در جاهای دیگر هم هستند؟ "

" البته، و خیلی ها که حتی از اینهم کمتر رشد کرده اند. کراتی که حتی نمی تونی نیم ساعت در اونها زنده بمونی. یک میلیون سال پیش بر همین کره زمین انفجاری مهیب رخ داد... کراتی هم هست که پر از هیولاهای واقعی است."

هیجان زده فریاد زدم، " دیدی، حالا دیدی؟ حق با من بود! خودت اعتراف کردی! منم همین هیولاهای رو میگم دیگه..."
" اما نگران نباش. آنها سطح 'پائین' تر از شماها هستند، نه 'بالا تر' از شما. دنیای آنها بسیار عقب مانده تر از شماست. ذهن نخراشیده آنها حتی چرخ را هم نمیتونه کشف کنه! هرگز نمیتونن به اینجا بیان..."
از شنیدنش آرام گرفتم.

" پس، یعنی این که ما زمینی ها بدترین موجودات عالم هستیم..."
"نه، ولی از احمق ترین ها هستید."
مثل دو دوست خوب زدیم زیر خنده.

فصل سوم

نگران نباش

"می دونی چیه؟ 'خیلی نزدیک' به اینجا سیاره ای هست که ساحل صورتی رنگ داره. باید فقط غروب آفتاب اون را که دو تا خورشید داره نگاه کنی، باور نکردنیه!"

"با سرعت نور سفر می کنی؟"
به نظرش سوال خنده داری آمد.
"اگر قرار بود به این آهستگی حرکت کنم، تا برسم به اینجا تو پیرمرد شده بودی."

"پس با چه سرعتی حرکت می کنی؟"
"ما معمولاً سفر نمی کنیم، بیشتر به تغییر مکان دادن شباهت دارد."
"چی؟"

"فقط با اراده کردن به این که دوست داریم کجا باشیم، به همانجا میرویم."
"بلا فاصله؟"

"خوب، مجبوریم کمی تحمل کنیم. بگذار این ابزار محاسبات سخت را انجام بده، از یک طرف کهکشان به طرف دیگر همان کهکشان..."
ماشین حسابش را روشن کرد و یک سری اعداد وارد آن کرد، "هوم، بر طبق مقیاس های زمانی شما... یک ساعت و ربع. و از یک کهکشان به کهکشان دیگر چند ساعت."
"وه! چجوری؟"

"میتونی به یک نوزاد توضیح بدی که چرا جمع دو به علاوه دو میشه چهار؟"

گفتم، "نه، حتی خودم هم دلیلش را نمی دونم."
"خوب، نمی تونم درباره فشرده سازی مکان- زمان توضیح بدم و همین طور مفهوم قوس دهی، نیازی هم نیست... نگاه کن اون پرنده های کوچولو چطور بر زمین فرود میان. انگار دارند سر می خورند. چقدر زیباست!"

امی داشت دسته ای پرنده را که بر ساحل می دویندن نگاه می کرد. داشتند

به غذایی که امواج روی ساحل انداخته بود نوک می زدند. یک دفعه فهمیدم که دیرم شده. گفتم ، باید برم. مادر بزرگم... "

" هنوز خوابه. "

" اما من می ترسم. "

" ترس؟ چه احمقانه! "

" چرا؟ "

"زندگیت را صرف متصور شدن مشکلاتی نکن که هنوز اتفاق نیفتاده و قرار هم نیست که اتفاق بیفته. از همین لحظه حال لذت ببر. باید همه لحظات زندگیت را کامل زندگی کنی ، به جای نگران بودن، همیشه دنبال شاد بودن باش. حالا که همه چیز این قدر آرومه جای نگرانی نیست. هر وقت مشکلی واقعاً رخ داد، اون وقت به این که چجوری میشه مشکل را حل کرد، فکر کن. "

" فکر می کنم حق با توست ، ولی... "

" فکر می کنی ارزش داره که اینجا بایستیم و نگران این باشیم که موجی غول آسا ممکن است بیاید و ما را بکشد؟ لذت نبردن از این لحظه کار احمقانه ایه ... چنین شب زیبایی ... به اون پرنده ها نگاه کن که بدون ذره ای نگرانی زنده اند... چرا باید در این لحظه به چیزی فکر کنیم که اصولاً وجود خارجی نداره... "

" اما مادر بزرگ من وجود داره. "

" بله وجود داره. و مشکلی هم در این باره وجود نداره... آیا این لحظه برای تو وجود خارجی داره؟ "

" اما من نگرانم. "

" آه، زمینی، ای زمینی. خوب بذار بریم و مادر بزرگت را ببینیم. "

" تلویزیونش را روشن کرد و دکمه ای را فشار داد. صفحه ای ظاهر شد که جاده کنار خانه مان را نشان می داد. درختان و صخره های کنار جاده هم بر صفحه آمد. همه چیز رنگی بود و انگار که روز باشد. از دیوار رد شد و مادر بزرگ را دیدیم. او عمیقاً در خواب بود، حتی می شد صدای تنفس او را هم شنید. عجب وسیله با مزه ای بود!

امی خنده کنان گفت، " مثل یک فرشته کوچولو خوابیده "

پرسیدم. " فیلم بود؟ "

" نه. کاملاً زنده و مستقیم بود... اصلاً بیا بریم اتاق نشیمن. "

تصویر از اتاق خواب رد شد و اتاق نشیمن ظاهر شد. میز و رومیزی، جایی

جایی که همیشه می نشستم ، و بشقاب غذای شام من ، که بشقابی دیگر روی آن گذاشته شده بود. به شوخی گفت، " مثل بشقاب پرنده است! بگذار ببینم شام چی داری." تکه ای را پیچاند و آن وقت بشقاب شفاف شد، انگار که بشقاب شیشه ای باشد. یک تکه بیفتک. کمی نان فرانسوی و گوجه فرنگی.

امی با حالتی منزجرانه گفت، " آه ، آدم ها چطور می توانند جسد بخورند؟"

" جسد؟"

" گوشت مرده یه جور جسد دیگه. گاو مرده. یک تکه از گوشت گاو مرده..."

آن طور که او حرف می زد، من هم حالم داشت به هم میخورد. با اشتیاق بسیار پرسیدم، " این تلویزیون چجوری کار می کنه؟ دوربینش کو؟ "

" احتیاجی به دوربین نداره. این قطعه متمرکز شده ، انتخاب میکنه از صافی عبور می کنه، ضبط و پخش میکنه... خیلی ساده اس مگه نه؟" به نظرم می خواست سر به سرم بگذاره.

" وقتی حالا شبه ، چجوری نشون میده که انگار روزه ؟ "

" نورهای دیگری هم وجود دارند که چشمان شما قادر به دیدن اونها نیست. این دستگاه از اون نورها استفاده میکنه."

" چقدر پیچیده اس!"

" اصلاً من خودم ساختمش."

" خودت؟ "

" دیگه از مد افتاده ، ولی من دوستش دارم. کار دستی منه. یادگار دوران کودکستانم که باید کار دستی درست می کردیم..."

" شماها نابغه اید! "

" نه. جدول ضرب بلدی؟ "

گفتم ، " معلومه."

" پس نابغه ای... به نظر کسی که بلد نیست. موضوع فقط درجه بندی است. برای کسی که غارنشین است، نور چراغ برق حکم معجزه را دارد."

" حق با توست. به نظرت روزی میرسه که ما زمینی ها هم به سطحی که شما در آن هستید برسیم و از این ابزار داشته باشیم؟"

برای اولین بار قیافه اش در هم رفته و جدی شد. خیره نگاهم کرد و با اندوه گفت. " نمی دونم "

" منظورت چیه که نمی دونی. تو که همه چیزو می دونی! "

" نه همه چیز رو. هیچ کس نمیتونه آینده رو پیش بینی کنه... البته خوشبختانه "

" چرا میگی خوشبختانه؟ "

" فکرش را بکن. اگر می تونستیم آینده را پیش بینی کنیم، دیگه زندگی بی معنا بود. میخوای نتیجه نهایی فیلمی را که داری نگاه می کنی، قبل از اینکه تموم بشه ببینی؟ "

جواب دادم، " نه. واقعا حالم بد میشه. اصلا خنده دار نیست. "

" دوست داری از قبل بدونی که قراره برای هدیه تولدت چی هدیه بگیری؟ "

" این که از همه بدتره. غیر منتظره بودنشه که جالبه. "

از این شیوه آموزشی خوشم می آمد. مثال های به جایی می زد.

" اگر می شد که آینده را از قبل پیش بینی کرد، زندگی معنایش را از دست می داد. فقط احتمالات را میشد حدس زد. "

" منظورت چیه؟ "

گفت، " مثلاً. می تونی احتمالاتی که برای زمین متصوره، یا امکان نجات آن را مشخص کنی... "

" نجاتش؟ نجات از دست چی؟ "

" از چی؟ تا حالا درباره آلودگی، جنگ، بمب شنیده ای؟ "

" اوه، آره! میخوای بگی که ما در معرض خطر هستیم؟ "

" احتمالاتی که گفتم همین هاست. رابطه تعادلی ما بین علم و عشق در کره شما خیلی به نفع علم است. میلیون ها تمدن فقط به خاطر همین دلیل نابود شده اند. سیاره شما در وضعیت بحرانی قرار داره، اوقاتی آسیب پذیر و ایامی خطرناک. "

داشت حسابی منو می ترسوند. هرگز به طور جدی درباره جنگ سوم جهانی یا فاجعه ای مثل آن فکر نکرده بودم. مدتی طولانی در عذاب بودم. ناگهان ایده جالبی به ذهنم رسید. چیزی که می شد با آن همه مشکلات را حل کرد.

" شما می تونید کاری کنید! "

" مثلاً چه کار کنیم؟ "

" نمی دونم با هزار تا سفینه بیایید و به رئیس جمهورمون بگید که جنگ به راه نیندازه... یا همچین چیزهایی. "

امی خندید. " اگر ما چنین کاری کنیم، اولاً هزاران نفر سخته می کنند، چون فیلم های آن چنانی درباره مهاجمین فضایی ساخته شده که در آنها ما نقش شیاطین را بر عهده داریم. درحالی که ما ستمگر و بی رحم نیستیم. چنین کاری از ما بر نمی یاد. در ثانی، اگر هم چنین کاری کنیم، حتی وقتی که فقط پیشنهاد می دهیم که جنگ افزارها را به ابزار تبدیل کنند، به نظر آنان هدف ما آدم های فضایی و بیگانه، تضعیف آنهاست، حقه ای است برای آن که بتوانیم سیاره شان را تحت سلطه خود در آوریم. و سوماً اینکه، فرض کنیم باور کنند که ما بی آزاریم، باز هم حاضر به نابود کردن جنگ افزارهای خود نیستند. "

" چرا حاضر نیستند؟ "

" چون همچنان از کشورهای دیگر می ترسند. کدام کشور حاضر است اولین کشوری باشد که خود را خلع سلاح کند؟ "

" اما مجبورند اعتماد کنند... "

" 'بچه'ها اعتماد می کنند، 'بزرگسال'ها نه ... مخصوصاً رهبران شان. و حق با آنهاست. چون برخی آدم ها خواهان به سلطه در آوردن همه چیزند... "

واقعاً احساس فشار می کردم. سعی می کردم برای جلوگیری از جنگ و نابودی بشر راه حلی پیدا کنم... "

بعد از مدتی طولانی فکر کردن تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که فرا زمینی ها می توانستند به زور متوسل شوند، جنگ افزارهای ما را نابود کنند و ما را وادار به زندگی صلح آمیز کنند. همین. چند پیرزن ترسو ممکن است سخته کنند، اما در مقایسه با نتیجه ای که به دست می آمد، مهم نبود. نظرم را گفتم.

بعد از کلی خنده گفت که دست از زمینی فکر کردنم بر نمی دارم .

" چرا؟ "

" به 'زور'، 'نابود'، 'وادار'! این شیوه حرف زدن زمینی است. از نظر ما شیوه بدوی است. محترم شمردن آزادی انسان هم برای ما و هم برای دیگران مقوله ای مقدس است، به همین دلیل، 'وادار' کردن در دنیای ما جایی ندارد. همه ارزشمند و محترم اند به 'زور' متوسل شدن

و 'نابود' کردن یعنی خشونت کردن. واژه هایی هستند که از خشم می آیند، و روح ما کاملاً متضاد با آن است. وبالاخره این که، نمی توانیم و نمی خواهیم که باعث مرگ کسی شویم، حتی اگر به نظر تو 'سکته کردن چند نفر' چندان مهم نباشد..."

" پس شماها جنگ نمی کنید؟ " هنوز جمله ام تمام نشده، از سوالی که کرده بودم شرمنده شدم.

با محبت نگاهم کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت، " ما جنگ نمی کنیم چون عاشق خدائیم. "

جوابش مرا به تعجب انداخت. به خدا اعتقاد داشتم ... کمی، اما به من یاد داده بودند که بیشتر از خدا بترسم تا این که علاقمندش باشم. به علاوه شک هایی هم در دلم بود. فکر می کردم فقط مردم مذهبی به خدا اعتقاد دارند. آنها و آدم های نه چندان متمدن، چون عمویی دارم که استاد فیزیک هسته ای دانشگاه است، تکیه کلامش این است، " هوش، خدا را کشت. "

" عمویت احمق است، " امی با این حرف جدی خود رشته افکارم را پاره کرد.

" فکر نکنم، او یکی از با هوش ترین های این مملکت است. " باز هم گفت، " احمق است. آیا سیب می تواند درخت سیب را بکشد؟ آیا موج می تواند اقیانوس را نابود کند؟ ... " " فکر کردم که ... "

" اشتباه می کنی خدا وجود دارد. " شروع کردم به فکر کردن درباره خدا، کمی از وجود وی نا مطمئن بودم.

" گوش کن، اون ریش و روپوش کشیشی سفید را ول کن! " امی داشت می خندید چون فکرم را خوانده بود.

" پس... ریش نداره؟ ریش هاش رو می زنه؟ " دوست فضایی ام از گیج بودنم می خندید. " این تصویری زمینی درباره خداست. "

" چرا؟ "

" بیا بریم قدم بزنیم.

در جاده ای که به سمت شهر می رفت، شروع کردیم به قدم زدن.

بازوی خود را دور شانه ام انداخت ، لحظه ای احساس کردم برادری است که هرگز نداشته ام.

در فاصله ای دور پرندگان شب زی جیغ می زدند. به نظر می رسید که امی از این صداها خوشش آمده است. هوای دریا را تنفس کرده و گفت، "خدا ظاهر انسانی ندارد" وقتی داشت از خالق حرف می زد ، صورتش در تاریکی شب می درخشید. "اصلاً شکل ندارد. او مثل من و تو شخص نیست. موجودی یگانه است. هوش خالص خلاق ... عشق ناب..."

"آه" آن قدر زیبا توصیفش کرده بود که باعث شد آهی از ته دل بکشم. "به همین دلیل است که دنیا دوست داشتنی و خوب است...معجزه است."

درباره موجودات جهان بدوی که به آنها اشاره کرده بود و همین طور به آدم های بد همین کره، فکر می کردم. "آدم های بد چه؟" آنها هم روزی خوب می شوند..."

"بهتر نبود از همان اول که به دنیا می آمدند خوب بودند؟ در آن صورت هیچ بدی در هیچ جا وجود نداشت." امی پرسید، "اگر بدی وجود نداشته باشد، چگونه می توان از خوبی لذت برد؟ چگونه می توان سپاسگزار بود؟" "منظورت را نمی فهمم."

"فکر نمی کنی توانایی دیدن، خیلی خوب است؟" "نمی دونم ، هرگز در این باره فکر نکرده ام... فکر می کنم همین طور باشه که میگی."

"اگر کور به دنیا می آمدی و بعدها می توانستی یکباره ببینی، آن وقت حس دیدن برایت اعجاب انگیز می بود..." "اوه ، آره!"

"برای کسانی که زندگی سخت و خشنی داشته اند هم همینطور است. وقتی بر مشکلات خود چیره شدند و زندگی انسانی تری پیدا کردند، بیش از دیگران شاکرند... فرشته ابدی بودن خسته کننده است... ولی، از طرفی، رشد و یادگیری فائق آمدن بر ناملایمات زیباست. اگر شب نبود، هرگز از به پایان رسیدن آن خشنود نمی شدیم..."

در حال قدم زدن بر جاده ای بودیم که نور ماه و درختان مسیر آن

را مشخص می کرد. به خانه ام رسیدیم. آهسته وارد شدم تا نگاهی بیندازم. روی میز بشقاب غذا را دیدم که منتظرم بود. احساس قدرت می کردم، چون بدون برداشتن بشقاب رویی می دانستم غذایم چیست. اما بعد شروع کردم به شک کردن، درش را برداشتم تا مطمئن شوم. بله محتویاتش دقیقاً همانی بود که در تلویزیون رفیق کوچکم دیده بودم، اما گرسنه ام نبود.

دوباره رفتم نزد امی تا با او قدمی زده و حرف بزنیم. هنوز به اولین خیابان های شهر نرسیده بودیم. اما چراغ های شهر مشخص بودند. در حالی که حرف می زد، همه چیز را به دقت نگاه می کرد. غیر منتظره پرسید، "می دانی مشغول چه کاری هستی؟" "نه ... چه کار؟"

"قدم زدن. می توانی راه بروی..."

"اوه، آره... این کجاش تعجب داره؟"

"کسانی هستند که نمی توانند، بعد از ماهها و حتی سالها تمرین قادر به این کار می شوند، آنهم به سختی. از نظر آنها توانایی قدم زدن کاری خارق العاده است، و از این بابت سپاسگزارند. از آن لذت می برند. و تو راه می روی، تمام مدت به همه جا می روی، بی آن که فکر کنی در حال انجام کار بخصوصی هستی..."

"حق با توست امی. خیلی چیزهای جدیدی یادم دادی..."

فصل چهارم

پلیس

وارد اولین خیابان شدیم، چراغ هایش روشن بود. ساعت حدودیازده شب بود. برای من قدم زدن در سطح شهر آن هم آن ساعت، ماجر اجویی بود، اما به خاطر حضور امی احساس امنیت می کردم.

وقتی داشتیم پرسه می زدیم، ایستاد تا به ماه که از پشت شاخه ها معلوم بود نگاهی بیندازد. هراز گاهی از من می خواست به صدای قورباغه ها جیرجیرک ها و امواج دور دست گوش کنم. ایستاد تا میوه کاج را بو کند. و صدای درون تنه درختی را گوش کند. گاهی مقابل خانه ای می ایستاد. تا زیبایی اش را ستایش کند. حتی خیابان و گوشه ای از آن که به نظرش زیبا می آمد را.

" نگاه کن نور آن چراغ های خیابان چه زیباست... آن قدر زیباست که می شود نقاشی اش کرد..."

بین چجوری نور چراغ بر آن درخت مو افتاده... تضاد میان آن پشت بام و ستاره ها...

زندگی همه چیز را حاضر و آماده کرده تا از آن لذت ببری جیم. مدام به همه این زیبایی ها توجه کن... هر لحظه معجزاتی فراوان در دسترس هست... فقط سعی کن به جای فکر کردن، آن را احساس و درک کنی. حس زندگی فراتر از فکر کردن است... می فهمی چی میگم جیم؟ زندگی همان قصه پریان محقق شده است. هدیه زیبایی است که خداوند به تو داده... چون عاشق توست."

حرف هایش باعث می شد تا به هر چیزی از زاویه ای جدید نگاه کنم. باور نکردنی بود، دنیای هر روزه ای که هیچ وقت به قدر کافی توجهی به آن نکرده بودم... حتی متوجهش هم نشده بودم، متوجه شدم جایی که زندگی می کردم بهشت بود...

به میدان شهر رسیدیم.

چند جوان در آستانه یک دیسکوايستاده بودند، و برخی هم وسط میدان بودند به نظرم همه چیز صلح آمیز بود. مخصوصاً حالا که فصل تابستان داشت به آخر می رسید. با این که امی لباسی غیر عادی پوشیده بود، هیچ کس چندان توجهی به ما نداشت، شاید فکر می کردند که پسر بچه ای لباس بازی خود را پوشیده است...

تصور کردم اگر فقط آدم ها می دانستند که هم اکنون چه جور بچه ای در حال قدم زدن در شهر است، همه دور و برش را می گرفتند؛ روزنامه ها درباره اش گزارش می نوشتند و مردم او را در اخبار تلویزیون می دیدند...

امی که ذهنم را می خواند، گفت، " نه، مرسی! نمی خواهم شهید شوم..."

منظورش را نفهمیدم.

" به عنوان مجرم بدون پیشینه ای که 'غیر قانونی' وارد کشور شده، مرا به زندان می اندازند. بعد فکر می کنند که من جاسوس ام و شکنجه ام می کنند تا اطلاعاتی به دست آورند... بعد از این که مثل لیمو آبم را گرفتند، با روش هایی نه چندان مهر آمیز... آن وقت پزشکان می خواهند درون بدن کوچکم را نگاه کنند... نه. مرسی! " تمام مدتی که داشت این احتمالات وحشتناک را می گفت، از خنده غش کرده بود.

بر نیمکت پارکی دور از آدمیان نشستیم. فکر کردم که موجودات فضایی باید کم کم خود را نشان دهند تا آدم ها هم کم کم به آنها عادت کنند، تا یک روز بالاخره علنی شوند.

" ماهمچین کاری نمی کنیم، اگر بخواهیم خود را آشکارا ابراز می کنیم... همین الان سه دلیل برای عاقلانه نبودن این کار آوردم. اینهم یک دلیل دیگر، دلیل اصلی: قوانین ما آن را منع کرده است."

" کدام قوانین؟"

" قوانین کیهانی. در دنیای شما قوانینی وجود دارد، مگر نه؟ در دنیاهای رشد یافته نیز هنجارهای کلی وجود دارند که همه باید آنها را محترم بشمارند. یکی از این قوانین می گوید که حق مداخله در دنیاهای رشد نیافته را نداریم."

" رشد نیافته"

"وقتی دنیایی منطبق بر قانون بنیادی عالم زندگی نکند، آن را رشد-نیافته

می خوانیم."

" اینهایی که می گی یعنی چی ؟ "

" همه دنیاهایی که موجودات آن مطابق با آن قانون بنیادی زندگی می کنند، دیر یا زود مرزهای مابین خود را برداشته، دولتی واحد تشکیل داده و صلح آمیز، هماهنگ و برادرانه هر چه دارند را با یکدیگر تقسیم می کنند. این یعنی زندگی مبتنی بر اصل بنیادین کیهانی. دنیای رشد یافته یعنی همین."

" خوب نفهمیدم. آن قانون بنیادین کدام است؟ ... "

" می بینی ؟ هرگز حتی درباره اش چیزی نشنیده ای. " در حالی که به من می خندید گفت، " ای رشد نیافته."

" ولی من فقط یک بچه ام... فکر می کنم آدم بزرگ ها باید چیزهایی درباره اش شنیده باشند. دانشمند ها، رئیس جمهورهای کشورها... " امی قاه قاه خندید. " بزرگترها؟ دانشمندا؟ رئیس جمهورها؟ نه غیر ممکنه!"

" اونها رهبران کشورها هستند و هرگز چیزی درباره چنین قانون مهمی نشنیده اند؟"

" آره، این چیزیه که در دنیای تو می گذره. به همین دلیل که در آن شادی تا این حد کم است."

" ولی این قانون چیه؟ "

" بعداً درباره اش میگویم."

" واقعا ؟ " از این که قرار بود چیزی را بفهمم که کمتر کسی می دانست

هیجان زده بودم. به شوخی گفت، " البته اگر بچه خوبی باشی."

به ممنوع بودن مداخله درسیارات رشد نیافته که امی گفت، فکر می کردم با تعجب داد زدم ، " پس تو داری این قانون را می شکنی! "

" احسنت! تو به این نکته جزیی بی توجه نبودی."

" معلومه که نبودم. اول گفتم که مداخله ممنوعه. و با این حال داری با من حرف می زنی...

این یک جور مداخله است... مگه نه؟ "

" کاری که می کنم مداخله برای رشد دادن زمین نیست. دارم خودم را افشاء می کنم، ارتباطی عمیق داریم که جالب است. آیا می دانی چرا این

مداخله ممنوع است؟ "

" همین الان چند دلیل آوردی."

" اما هنوز مهمترین دلیل را نگفتم. اگه مداخله کنیم، غیر از اینهایی که گفتم، یکی از فاجعه آمیزترین های تاریخ این دنیا رخ خواهد داد..."
 مرا می ترساند. " امی ، چه فاجعه ای ؟ "

اگر مردم زمینی درباره سیستم های اقتصادی، علمی، اجتماعی و مذهبی ما بدانند، آن وقت می خواهند که از ما پیروی کنند. همه ما را الگو قرار می دهند و دیگر برای رهبران و نظام های سازمانی که استفاده می کردند، احترامی قائل نخواهند بود. آن وقت همه قدرت های این دنیا فرو می پاشد. پایداری تمدنتان به مخاطره می افتد. بعضی آدم ها از به مخاطره افتادن قدرت و منافع خود عصبانی و خشمگین می شوند... آشوبی تمام عیار. آن وقت مجبوریم که برای ایجاد نظم وارد عمل شویم."

شنیدن این موضوع هیجان زده ام کرد. " این که عالیه. شما همه چیز این دنیا را روبراه خواهید کرد."

" این یعنی تقلب، مثل اینکه دانش آموزی تکالیف دانش آموز دیگر را انجام بده. دلت میخواد کس دیگری به جای تو امتحان بده؟ "
 " نه، چون در آن صورت موفقیت و تلاشی که باعث خوشحالی ام میشه را از دست میدم."

" و اگر ما همه چیز را سرو سامان بدیم، آن وقت همه جمعیت زمینی احساس رضایت مشروع غلبه بر مشکلات را از دست خواهند داد مگر نه؟ "

" هوم... حق با توست. قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم."
 " به همین دلیل است که غیر از آن چه مجازیم، حق دخالت نداریم. تماس فعلی من با تو، بخشی از یک 'برنامه کمک' است."

" میشه لطفاً بیشتر توضیح بدی؟ "
 " این 'برنامه کمک' نوعی 'درمان' است که مجبوریم آن را به میزان اندک، آهسته زیرکانه و ظریف... بسیار با دقت از آن استفاده کنیم."

" این دارو چیه؟ "
 " دادن اطلاعات."

" اطلاعات، چه اطلاعاتی؟ "
 " خوب، سفینه های ماهزاران سال است که این دوروبر هاپرواز می کنند،

اما فقط بعد از اولین بمب اتمی شما بود که اجازه دیدار با شما را پیدا کردیم. به این دلیل که مطمئن شوید شما تنها موجودات با هوش کیهانی نیستید و اینکه بدانید ما مشغول مشاهده کشفیات جنگ طلبانه شما هستیم." "چرا این کار را می کنید؟"

"چون می خواهیم شماها بدونید که این انرژی اتمی بسیار حساس است، چیزی است که می تواند دنیاها را نیز تحت تاثیر قرار بدهد. این همه اطلاعات است جیم. بعد ما میزان دید را بالا می بریم؛ اینهم اطلاعات بیشتر. بعد اجازه می دهیم که از ما فیلم گرفته بشه. در عین حال با بعضی از آدم ها تماس کوچکی برقرار می کنیم، مثل من که با تو ارتباط گرفتم. در ضمن از راه تله پاتی هم 'پیام' می فرستیم. این 'پیام' ها همچون امواج رادیویی در هوا موج می زنند. برای همه فرستاده می شوند؛ اما بعضی ها آنتن های قوی تری دارند و می توانند این پیام ها را دریافت کنند، و بعضی ها نه. اینها همه اطلاعاتند."

'برنامه کمک' همین است."

"و بعد پا پیش می گذارید؟"

"اگر آدم ها بر اساس نقطه نظرات خداوند زندگی کنند، وقتی از پس 'امتحان' بر بیایند، قبل از آن همیشه."

با اندوه گفتم، "چقدر بد که شماها اجازه مداخله برای جلوگیری از نابودی را ندارید."

امی لبخندی زد و به ستاره ها نگاه کرد، "احترامی که ما برای حق آزادی انسان ها قائلیم، مبتنی بر عشق است. به همین دلیل است که باید اجازه دهیم مردم خود سرنوشت خود را رقم بزنند. مداخله موضوع بسیار ظریفی است و ما حق نداریم. فقط می توانیم بعضی چیزها را به آرامی به بعضی آدم های 'خاص' مثل تو 'پیشنهاد' بدهیم."

"مثل من؟ چه چیزی در من خاص است؟"

"شاید بعداً بهت بگم، در این لحظه، فعلاً فقط بدان که 'شرایط' بخصوصی دارد که لزوماً به معنی داشتن 'کیفیت' نیست. باید زود برگردم جیم. دوست داری باز هم مرا ببینی؟"

"البته. در همین مدت کوتاه واقعاً شگفت زده ام کرده ای."

" آمده ام تا تو را شگفت زده کنم. اما اگر مایلی که برگردم باید درباره همه آن چیزهایی که با من تجربه کرده ای، کتابی بنویسی. به همین دلیل است که اینجا آمده ام. اینهم بخشی از 'طرح کمک' ماست..."

" من ؟ کتاب بنویسم، اما من که بلد نیستم کتاب بنویسم!"

"طوری بنویس که انگار قصه است. خیالپردازی است. در غیر اینصورت همه فکر می کنند که تو دیوانه یا دروغ گویی. باید آن را برای کودکان بنویسی."

مقدمه کوتاه اول این کتاب همان توصیه ای است که امی کرده بود، این که " آدم بزرگ" هایی هستند که پانزده ساله اند و " کودکانی" که صد ساله اند.

ایده نوشتن کتاب ادبی به دست من، تکلیفی نا ممکن به نظر می رسید، اما او که متوجه افکارم شده بود، گفت، " از کسی کمک بگیر، از اقوام، کسی که قلم خوبی دارد، مثلاً پسر عمویت که در بانک کار می کند. قصه را بگو و از او بخواه که بنویسد. انگار که امی از خودم بیشتر می دانست.

" این کتاب هم اطلاعات است. بیش از این حق مداخله نداریم. و حالا دلیلی دیگر برای اجازه نداشتن به مداخله. آیا از اینکه کمترین احتمالی در اینکه تمدنی پیشرفته اما وحشی به کره زمین حمله کند، وجود ندارد، خوشحال نیستی؟ "

" بله، معلومه که خوشحالم."

" خوب. این اتفاق پیش نیامده چون که ما هرگز به هیچ تمدن دد منشی کمک نکرده ایم..."

فقط تصور کن چه اتفاقی می افتاد اگر انسان های شما در کره زمین نتوانند بر خشونت و منیت چیره شوند و ما به شما کمک کنیم تا زنده بمانید. بلافاصله از دانش علمی خود برای تهاجم، استثمار و چیره شدن بر تمدن های فضایی دیگر استفاده می کردید...

عالم رشد یافته، مکانی است که در آن صلح و عشق، اخوت و همکاری وجود دارد.

علاوه بر این، گونه دیگری از انرژی قدرتمند وجود دارد. انرژی در سطح انرژی اتمی که آن چنان قدرتی دارد که نمی توانیم اجازه دهیم که دنیای وحشی و مهاجم به آن قدرت دسترسی پیدا کند و صلح عوالم پیشرفته را تهدید کند. فاجعه ای کیهانی..."

" امی، من واقعاً وحشت کرده ام."

" به خاطر فاجعه کیهانی؟ "

" نه چون فکر می کنم که دیگر خیلی دیر شده..."

" خیلی دیر برای نجات بشر؟ "

" نه، برای برگشت من به خانه."

امی خنده کنان سرش را تکان داد. " ای جیم ترسو. بریم مادر بزرگت را ببینیم."

تلویزیون کوچک را از کمرش در آورد و مادر بزرگ را بر صفحه تلویزیون دیدیم که دهانش باز بود. جیم به شوخی گفت، " مادر بزرگت از شرایطی که داره کاملاً راضیه."

" خسته ام، میخوام بخوابم."

" خب، بیا بریم."

داشتیم بر می گشتیم که به خانه برویم که ماشین پلیسی رد شد. وقتی دیدند دو کودک آن موقع شب تنها هستند، ایستادند، از ماشین پیاده شدند و یک راست به سمت ما آمدند. واقعاً ترسیده بودم.

" شما دو تا این موقع شب بیرون چکار می کنید؟ "

" قدم می زنیم... از زندگی لذت می بریم." امی خیلی خونسرد چنین گفت. " شما آقایان چکار می کنید؟ کار می کنید؟ تبهکارها را شکار می کنید؟ " و مثل همیشه خندید.

وقتی واکنش امی در برابر پلیس ها را دیدم، بیش از قبل ترسیدم. اما از نظر آنها دوست با مزه ای داشتم. آنها هم همراه با امی خندیدند. اما من آن قدر عصبی بودم که نمی توانستم.

" خوب حالا بیرون چی پیدا کردین؟ "

امی خیلی خونسرد جواب داد، " اوه، سیاره ام را."

" آها، پس تو یک مریخی هستی."

" مریخی نه، اما موجودی فضایی هستم."

امی سر خوش پاسخ داده بود. انگار که سر سوزنی نمی ترسد. اما من در حال سکته بودم.

" پس بشقاب پرنده ات کو؟ " یکی از پلیس ها در حالی که نگاه پدران ای به امی داشت، این را پرسید.

فکر می کردند دارند با 'پسر بچه' بازی می کنند. در حالی که امی داشت راستش را می گفت.

" در اقیانوس زیر آب پارکش کرده ام. مگه نه جیم؟ "

حالا مرا هم داشت وارد بازی می کرد! نمی دانستم چه بگویم. سعی کردم بخندم اما فقط قیافه ام حالت احمقانه ای به خود گرفت. جرأت نمی کردم راستش را بگویم.

" پس تفنگ ات کو؟ " پلیس ها از گفتگو لذت می بردند. امی هم همینطور، اما من لحظه به لحظه وحشت زده تر می شدم.

" احتیاجی بهش ندارم. ما به کسی حمله نمی کنیم. از نوع خوش هستیم. "

" اگه یه آدم بد جلوت حاضر بشه و یکی از اینها رو جلوت بگیره چکار می کنی؟ " پلیس تفنگ خود را در آورده و وانمود می کرد که حمله کرده است.

" اگر کسی این کار را بکنه، منم با قدرت ذهنی خودم فلجش می کنم. "

" خوب بکن ببینم، فلجمون کن. "

" یادتون باشه خودتون خواستید. اثرش برای ده دقیقه است. "

هر سه به شدت می خندیدند. یکباره امی ساکت شده و خیلی خیره نگاهشون کرد. با صدایی عجیب، بلند، عمیق و پر نفوذ آمرانه گفت، "

به مدت ده دقیقه بی حرکت می مانید. نمی توانید. نمی توانید تکان بخورید... از همین حالا! "

خنده بر لب میخکوب شده بودند، درست در همان حالتی و همان جایی که ایستاده بودند. " می بینی جیم؟ در دنیا هایی که رشد یافته نیستند، فقط باید راست گفت، انگار که داری فقط بازی یا خیالپردازی می کنی. " اینها را در حالی گفت که دماغ یکی از پلیس ها را لمس کرده و سبیل آن دیگری را به آهستگی کشید. هر دو مثل سنگ شده بودند. به نظرم خنده هایی که بر لب داشتند، غم انگیز آمد. کارهایی که امی می کرد واقعاً مایه وحشتم می شد.

" بیا فرار کنیم! بیا بریم دیگه! ممکنه بیدار شن. "

در حالی اینها را گفتم که سعی می کردم بلند حرف نزدم.

" نترس ما هنوز یه عالمه وقت داریم. ده دقیقه مدت زمانی طولانی است. "

این را گفت و محض خنده کلاشان را بر عکس کرد... من فقط می خواستم فرار کنم.

" امی! بیا بریم. بریم دیگه. "

" باز هم که داری میترسی. به جای اینکه از لحظه لذت ببری... خیلی خُب بیا بریم. "

در مقابل پلیس ها ایستاد و با همان صدای قبلی فرمان داد که ، "وقتی بیدار شدید، برای همیشه این دو پسر بچه را فراموش خواهید کرد." وقتی بر سر اولین پیچ رسیدیم، به سمت ساحل رفتیم و فاصله زیادی از آنها گرفتیم. احساسم خیلی بهتر شده بود، "چطور این کار را کردی؟" "هیپنوتیزم. همه میتونن این کار را بکنن. "

" شنیدم که همه قابل هیپنوتیزم شدن نیستند. فقط بعضی ها را میشه هیپنوتیزم کرد. "

امی گفت، "همه را میشه هیپنوتیزم کرد، ولی موضوع اینه که تقریباً همه هیپنوتیزم شده هستند..."

" منظورت چیه ؟ من هیپنوتیزم نشدم! من بیدارم! "

امی حسابی خندید. "یادت میاد، وقتی داشتیم از جاده پائین می آمدیم؟" " آره، یادم میاد. "

" همه چیز اونجا به نظرت متفاوت می آمد. همه چیز زیبا به نظر می رسید. نه؟ "

" خوب... آره... انگار که هیپنوتیزم شده بودم... تو اینکار را کردی! "

" اون موقع بیدار بودی. وقتی بر این باوری که همه چیز زشت و خطرناکه، خوابی. به اقیانوس گوش نمیدی؛ توجهی به عطر شب نداری. به توانایی خودت در راه رفتن و دیدن آگاه نیستی؛ از اینکه نفس میکشی لذت نمی بری. هیپنوتیزم شدی، از همه بدتر اینکه هیپنوتیزم منفی شده ای " منفی؟ "

"باورهای منفی وجود دارند که در واقعیت پایه و اساسی ندارند. توهم خیالپردازی و ترس های غیر منصفانه. زوال برانگیزند و جنون آمیز چون باورهای خوبی نیستند. حتی چون جنون آمیز نیستند، خنده دارند. کابوسی شبانه اند. "

" مثلاً چه عقایدی امی ؟ "

لحظه ای ایستاد، به اقیانوس نگاهی کرد و گفت، "مثلاً باورهایی که مردم جنگ طلب دارند، کسانی که فکر می کنند کشتن دیگران 'افتخار' است. این هیپنوتیزم شدگی است و هیپنوتیزم شدگی ریشه در کابوس های شبانه دارد..."

" حالا که خوب فکر می کنم، می بینم حق با توست امی... "

"خیال می کنند هر کسی شریک هیپنوتیزم شدگی آنان نباشد دشمن آنهاست. بعضی ها هم آن چه پوشیده اند را مایه ارزشمندی خود می دانند. بعضی از زندگی می ترسند، می ترسند که سلامتی، شغل یا همسر خود را از دست بدهند، فکر می کنند که دنیا و فضای بیرونی پر از دشمن است و همیشه مسلح شده اند، درها را چهار قفله می کنند و سگ نگهبان نگه می دارند و پلیس را به خدمت می گیرند. همه اینها هیپنوتیزم شدگی از نوع کابوس شبانه است. همه آنان هیپنوتیزم شده و در خوابند."

"نمی توانند بیدار شوند؟"

"هر وقت کسی از این کابوس های شبانه ذهنی بیدار می شود، زندگی و زیبایی آن را حس کرده و از آن به بعد هر لحظه برایش جادویی می شود، چون همین طور هم هست، بعد شروع می کنند به بیدار شدن از خواب. کسی که از خواب بیدار می شود، می داند که زندگی بهشت است، فرصتی غیر متعارف برای لذت بردن، حتی اگر لحظاتی دشوار هم وجود داشته باشد."

یاد موضوعی غم انگیز افتادم : این که آدم بسیار تنهایی هستم... گر چه خوشبختانه مادر بزرگ حمایت کرده و محبت می کرد، اما دلم می خواست واقعاً خانواده عادی خودم را می داشتم.

امی ادامه داد، "کسی که از این کابوس بیدار می شود، مشکلات و حوادثی که در زندگی پشت سر نهاده را هم ارزشمند می داند، چون می داند که این مشکلات امتحاناتی بوده که او برای رشد انسانی خود لازم داشته، و فراموش نمی کند که در مقایسه با لحظات زیبای فراوان، لحظات تلخ معدودند. به همین دلیل از هر لحظه زندگی خود لذت می برد."

"امی، من هرگز آدم های زیادی که این گونه باشند را ندیده ام..."
 "به این دلیل که وقتی دنیایی رشد یافته نباشد، آن وقت آدم های بیدار اندکند. اکثریت خوابند، در حال خور و پوف و رویا پردازی... بر این گمانند

که کسی قصد کشتن آنها را دارد... می بینی چقدر بده؟ جیم، آنها

خود، خود را می کشند!"

"وقتی این گونه به ماجرا نگاه کنی، حق با توست..."

هنوز هم از مواجهه ای که با پلیس داشتیم وحشت زده بودم. " چرا شوخی هایت پلیس ها را آزار نداد؟ "

" چون در حالت خوب خود بودند. بخش کودکانه خود. "

" اما اونها پلیس بودند! "

جوری نگاه کرد که انگار حرف احمقانه ای زدم. " جیم هر کسی بخش کودک دارد. هیچکس آن قدر احمق نیست که حتی برای لحظه ای نگرانی های خود را کنار نگذارد. " با خنده گفت، " اگه میخوای برگردیم به صحنه جنایت... "

" نه خیلی ممنون! "

" اکثریت آدم های این سیاره خوابند. این را مطمئن باش. اما علی رغم این اکثریت، تعداد آدم های خوب، بیشتر از بد هاست. "

" واقعاً "

" البته. آدم ها بیش از نفرت، در وجود خود عشق دارند. "

" به نظر که نمیاد... "

" چون هر کسی بر این گمانه که حق با اوست و اوست که تفکر و عمل درستی دارد. بعضی ها اشتباه می کنند، اما اشکال کار در این نیست. اینها اشتباه، خیالات و مسخ شدگی است. درسته که وقتی خیالپردازی می کنند، ممکنه گاهی هم خطرناک بشوند، اما اگر بخش مثبت اونها را ببینی، در مجموع جواب خوبی را با خوبی می دهند. اگر جنبه بد اونها را ببینی، جواب بدی را با بدی می دهند. "

" پس اگر آدم ها آنقدر هم بد نیستند، پس چرا غم و اندوه دنیا بیشتر از خوشی های آن است؟ "

" چون شیوه نگرش شما به زندگی خیلی بدوی است، نگرشی کهن که مربوط به آن دورانی است که مابین شما فاصله و بی اعتمادی وجود داشته و همه با بدبینی به همدیگر نگاه می کردند. اما حالا اوضاع فرق کرده. انسانیت در طول زمان رشد کرده. حالا آدم های مختلف همدیگر را بهتر می شناسند. مردم آرمان ها، عینیت گرایی و امید خود را ارتقاء داده اند. در غیر این صورت باورهای کهنه، بی اعتمادی و ترس و پیش داوری وجود خواهد داشت. "

تا مدت ها بعد، خیلی خوب متوجه حرف هایش نشدم.

فصل پنجم

آدم ربایی عجیب

" خوب رسیدیم به خونه، می خوای بخوابی؟ "

" آره. واقعا خسته ام. نمی تونم چشممو باز نگه دارم. توجی؟ تومیخوای چکار کنی؟ "

" می رم به سفینه. می رم یه سری به ستاره ها بزنم... "

" واقعاً... چه عالی! "

" می خواستم دعوتت کنم که بیای. اما خوب خسته ای دیگه... "

وقتی با چنین احتمال عجیب و غریبی برای سفر با 'بشقاب پرنده' مواجه شدم، دیگه خستگی از یادم رفت. احساس کردم پر از انرژی شده ام.

" نه دیگه خسته نیستم!... جدی منو هم با خودت میبری؟ "

" البته. اما مادر بزرگت چی؟ "

بلافاصله فکر کردم راهی هست که بدون آن که متوجه عدم حضورم شود با او بروم. " شام را میخورم و بشقاب خالی را روی میز می گذارم بعد این لباس هام را روی تخت می گذارم تا هر وقت مادر بزرگم بیدار شد، فکر کند که من در رختخواب خوابیده ام. لباس دیگری پوشم، اینها را با احتیاط و آرام انجام میدهم. "

گفت، " اندکی دروغ سفید. چون آمدنت با من برای نوشتن کتاب هم لازمه. قبل از اینکه از خواب بیدار بشود برگشته ایم. ترس نداره. "

با ورودم به خانه همه چیز رو به راه به نظر می رسید، جز این که رغبتی به خوردن گوشت نداشتم، کلمه " جسد " در گوشت زنگ می زد و حالم را به هم می زد. حتی یک تکه اش را هم نتوانستم بخورم. چند دقیقه بعد کنار ساحل بودیم.

" چجوری میری توی سفینه؟ "

" شنا می کنم و میارمش ساحل. "

"سردت نمیشه؟"

"نه. این لباس آن چنان ضد سرما و گرماست که نمی توانی حتی تصور کنی. خوب من میرم دنبال سفینه. منتظرم باش، و وقتی آمدم، نترس." "اوه. نه، حالا دیگه از آدم های فضایی نمی ترسم." فکر کردم چه توصیه بی موردی کرده... ماه پشت ابرها بود. حالا واقعاً همه جا تاریک شده بود امی به میان موج های بلند پرید و به واسطه تاریکی از دید رس خارج شد. دقایق می گذشت و برای اولین بار از وقتی که سرو کله امی پیدا شده بود، با خود خلوت کرده بودم. شروع کردم به فکر کردن... امی؟...

یک موجود فضایی!...

واقعیت داشت یا فقط رویا بود؟

مدتی طولانی منتظر بودم، هر لحظه آن به سختی می گذشت. تا وقتی که ترس بر من غلبه کرد. کاملاً تنها بودم، در ساحلی که به طور وحشتناکی خلوت بود...

قرار بود سوار فضا پیمای یک موجود فضایی شوم...

تخیلاتم باعث شد تا میان صخره ها و لابلای امواج سایه هایی عجیب ببینم، ... و شروع کردم به شک کردن درباره همه چیز.

اگر امی، شیطانی در چهره کودک باشد چه؟ ...

آیا صحبت درباره خیر هم لوایی برای به چنگ آوردن من بود؟

نه نمی توانست این طور باشد. یا می شد؟ ...

آدم ربایی توسط فضاپیمایی بیگانه.

درست همین موقع چشم اندازی وحشتناک روبروی چشمانم ظاهر شد:

منبع نوری سبز - زرد از زیر آب به آهستگی دیده شد و بعد با چرخشی آرام، با انوار مختلف از زیر امواج بیرون آمد...

حقیقت داشت! واقعاً داشتم سوار سفینه فضایی می شدم که مرا به دیدار از دنیایی دیگر می برد! بعد بدنه فضا پیمای پدیدار شد. شبیه تخم مرغ بود، با پنجره هایی روشن. نوری سبز صدفی رنگی داشت. صحنه ای ترس آور بود. واقعاً وحشت زده بودم. همه اش به خاطر صحبت با یک بچه اتفاق افتاد...

بچه؟ ... که شبیه آدمی خوب بود... شاید نقاب به چهره داشت؟ ... تنها در کنار ساحلی در تاریکی شب بودن و سفینه ای از جهانی دیگر دیدن

واقعا موضوعی عادی نیست... بشقاب پرنده ای که قصد دارد به دنبالت بیاید و تو را به دور دست ها ببرد... 'بچه' و حرف هایی که زده بود را فراموش کرده بودم. در برابر ماشین ترس آور قرار داشت. چه کسی می دانست که واقعا از کجا آمده؟ از ینگه دنیایی دیگر؟ اگر همه این ماجراها فقط برای آدم دزدی عجیب و غریبی باشد چه؟ خیلی از آنی که هنگام سقوط در آب دیده بودم، بزرگتر بود. نزدیکم شده بود. ده پا بالاتر از آب قرار داشت. هیچ سرو صدایی نداشت. صدایش وحشتناک بود. سفینه نزدیک و نزدیکتر می شد. آرزو می کردم که ای کاش به موقع خانه رفته بودم. که هرگز چیزی را که از آسمان در آب سقوط کرده بود را نمی دیدم. که هرگز هیچ موجود فضایی را نمی دیدم. و حالا مثل مادر بزرگم در کمال آرامش و امنیت، در تخت کوچکم در خواب می بودم.

درست مثل کابوس بود. ترس خفه ام کرده بود، حتی قدرت فرار نداشتم. نمی توانستم حتی به آن هیولایی که داشت می آمد تا مرا با خود ببرد نگاه کنم شاید می خواستند مرا به باغ وحش فضایی خود ببرند.

وقتی آن را که معلق، عظیم و با شکوه در مقابل صورتم بود، دیدم فکر کردم که همه اینها به خاطر من است. حتی فکر کردم که این هیکل اهریمنی قصدش له کردن من است.

نوری زرد رنگ از شکم هیولا بیرون زد، بعد انعکاس شدید نور مانع از آن شد که قدرت دیدن داشته باشم و فکر کردم که مرده ام. تصمیم گرفتم که در جهت اراده خداوندی حرکت کرده، روح خود را به او سپاردم....

می توانستم چیزی که مرا بالا می کشید را احساس کنم، انگار که در آسانسوری بودم، اما پاهایم روی چیزی قرار نداشت. انتظار داشتم با موجوداتی که کله اختاپوس و چشمانی قرمز و بیرون زده دارند، مواجهه خواهم شد...

ناگهان پاهایم بر سطح نرمی قرار گرفت، جایی مطبوع و مفروش که دیوارهایش کاغذ های دیواری داشت. کودک کهکشانی با آن چشمان بزرگ درخشان و لبخند زنان در برابرم ایستاده بود.

نگاهش آرام می کرد، و باعث شد که به واقعیت باز گردم، به واقعیت زیبایی که یادم داده بود بشناسمش.

دستش را روی شانه ام نهاد. " آرام باش، آرام باش، هیچ چیز بدی در اینجا وجود ندارد."

وقتی توانستم حرف بزنم، لبخندی زده و گفتم، "واقعاً ترسیده بودم" خنده کنان گفت، " می دانم، از شدت ترس رنگت سبز شده بود!" " فکر کردم که... خوب... خیلی چیزهای وحشتناکی به ذهنم آمد." " به خاطر ذهن بسیار فعالی است که داری. تخیلی که غیر قابل کنترل باشد، می تواند تو را ترسانده و حتی بکشد، و هنگامی که با یک دوست خوب هستی، او را به دیوی هراسناک بدل کند. اما واقعیت فاقد پیچیدگی و زیباست. کاملاً ساده است..."

" پس من در یک بشقاب پرنده هستم؟ " " بشقاب پرنده وسیله پرواز ناشناخته ای است، اما این یکی کاملاً شناخته شده و یک فضاپیما است. اما اشکالی ندارد، می توانی آن را بشقاب پرنده بخوانی. مرا هم 'مریخی' صدا کنی." این صحبت ها فشار عصبی را از رویم برداشت و باعث شد که هر دو بخندیم.

دعوتم کرد، " بیا، بیا مرکز فرماندهی را ببین." از میان دری باریک و قوسی شکل به اتاق دیگری رفتیم که سقف آن به کوتاهی همان اتاقی بود که از آن وارد شده بودیم. اتاقی پر از شیشه های مدور و بزرگ بود. در مقابل میزی که دستگاه های کنترل بود، چندین صفحه مشاهده قرار داشت، سه صندلی هم بود. ابعاد همه چیز از بلندی سقف گرفته تا ابعاد صندلی ها در حد و اندازه ای بود که انگار برای بچه هاست! وقتی دسته هایم را بالا می بردم، می توانستم سقف را لمس کنم. هیچ آدم بزرگی در آن اتاق ها جا نمی شد...

گفتم، " باور نکردنی است!" هنگامی که امی داشت روی صندلی وسطی می نشست، منم به سمت پنجره رفتم تا نور و منظره دریا را ببینم.

لرزش بسیار خفیفی در کف سینه احساس کردم و چراغ ها خاموش شد. حالا می توانستم فقط ستاره ها را ببینم...

" هی! شهر را چکار کردی؟ "

امی جواب داد، " پائین را ببین."

تقریباً داشتم سخته می کردم. هزاران پا بالاتر از خلیج بودیم. تمام شهرهای ساحلی را می شد دید. ظرف یک لحظه مایل ها در هوا اوج گرفته بودیم، و من حتی متوجه آن هم نشده بودم!

" آرام! خیلی آرام!"

هیجان زده بودم، اما ترس از ارتفاع داشت دیوانه ام می کرد. " امی... "

" چی میخوای؟ "

" نیفتیم؟ "

" خوب، اگر آدمی دروغگو باشه، مکانیزم های این دستگاه قاطی می کنه اونوقت ممکنه بیفتیم. "

تقریباً داد زدم، " پس بریم پائین! بریم پائین!" اما از خنده بلند او فهمیدم که داشت شوخی می کرد و حالم بهتر شد.

پرسیدم، " آیا میتونن ما را از پائین ببینند؟ "

به چراغ قرمزی بالای میز اشاره کرد و گفت، " وقتی این روشنه، یعنی ما قابل مشاهده ایم. وقتی خاموشه، مثل الان، یعنی قابل رویت نیستیم. "

" غیر قابل رویت؟ "

به صندلی خالی کنار خود اشاره کرد و گفت، " درست مثل این آقای که کنارم نشسته. " وحشت کردم، و او شروع کرد به خندیدن، فهمیدم که اینهم شوخی دیگر اوست.

" چکار کردی که نمی تونن ما رو ببینند؟ "

وقتی چرخ های دوچرخه سریع می چرخند، نمی توانی پره هایش را ببینی. تنها کاری که می کنیم این است که مولکول های این فضا پیما را با سرعتی زیاد به حرکت در می آوریم... "

" جالبه. اما دلم می خواهد اون پائینی ها ما را ببینند. "

" اجازه ندارم این کار را را بکنم، قابل مشاهده بودن یا نبودن فضا پیمای ما، در دنیای رشد نیافته، بر اساس خواست 'برنامه کمک' اجرا می شود. همه چیز به 'کامپیوتر-اصلی' واقع در کپسول اصلی بستگی دارد... "

" متوجه حرفهات نمیشم. "

" این فضاپیما به 'کامپیوتر-اصلی' وصل است و اوست که تصمیم می گیره ما دیده بشویم یا نشویم. "

" این کامپیوتر از کجا می فهمد کی؟ ... "

" این کامپیوتر همه چیز را میدونه... میخوای جای خاصی بریم؟ "

" به خونه ام در فونیکس، آریزونا! دلم میخواد از هوا ببینمش... اما اون "

که صدها مایل دورتر از اینجا است..."

"خوب بریم! امی به دستگاه کنترل فرمان داد، " حالا! "

از دیدن سفر از پشت پنجره ها داشتم لذت می بردم... اما بلافاصله رسیدیم! صدها مایل را ظرف ثانیه ای طی کردیم!

شاخ در آورده بودم. " چقدر سریع! "

" گفتم که در حقیقت ما 'سفر' نمی کنیم، 'نقل مکان' می کنیم... این موضوعی مکانی- زمانی است که می شود اسم 'سفر' را هم روی آن گذاشت."

به خیابان های نورانی و درخشان فونیکس خیره شده بودم. شهر از بالا و در شب بسیار زیبا به نظر می رسید، خانه های همسایه خود را تشخیص دادم از امی خواهش کردم که ما را به آنجا ببرد. گفتم، " ولی، لطفاً آرام برو. میخواهم از فرمان لذت ببرم."

چراغ صفحه کنترل خاموش بود. هیچ کس نمی توانست ما را ببیند. آهسته و آرام از میان ستاره های آسمان و خیابان حرکت می کردیم.

" خانه من پائین است. تجربه واقعاً غریبی است که آدم خانه خود را از بالا ببیند."

" میخواهی ببینی که آیا اوضاع روبراه هست یا نه ؟ "

" چجوری؟ "

" بیا اینجا رو ببین."

بر روی صفحه بزرگ مقابلش تصویر از بالای خیابان دیده شد. مثل همان سیستمی که قبلاً با آن خواب بودن مادر بزرگم را دیده بودم، با یک فرق بزرگ: اینجا تصاویر سه بعدی بودند و عمق داشتند. مثل این بود که بتوانی دستت را درون صفحه کرده و هر چیزی را لمس کنی. خواستم این کار را بکنم، اما صفحه ای نامرئی مانع شد.

به نظر امی خنده دار آمد چون گفتم، " همه همین کار را می کنند."

" همه؟ همه کی ان؟ "

" تو که فکر نمی کنی اولین آدم رشد نیافته ای باشی که با یک سفینه فضایی سفر می کنی؟ "

ناباورانه گفتم، " اینطوری فکر می کردم."

" خوب اشتباه فکر می کنی. اما برای این که منیت تو زیادیرنج نبیره، باید بگم که تعداد آدم هایی که فرصت حالای تو را داشته اند، زیاد نبوده."

" پس خوشحالم."

تصویر صفحه از سقف خانه ام رد شده و اتاق ها و تمامی گوشه های آن را نشان داد. همه چیز سر جایش بود.

" چرا تلویزیون تو همه چیز را اینجور سه بعدی نشون نمیده؟ "

" بهت گفتم که، مال من دیگه قدیمی شده. "

" اگه اینقدر قدیمیه، چرا به من نمیدیش؟ "

انتظار چنین سؤالی را نداشت. " چی؟ نمیتونم جیم. ما اجازه نداریم که نمونه ای از ابزار یک تکنولوژی پیشرفته را در این جهان جا بگذاریم. تا حالا باید متوجه شده باشی که از این تکنولوژی به شیوه درست استفاده نخواهد شد. "

بلا فاصله یادم آمد: از چنین ابزاری حتماً در جهت جا سوسی استفاده می شد.

تأکید کرد، " در آن صورت شهروندان بیچاره دیگر حریم خصوصی نخواهند داشت. "

خواهش کردم که شهر را دوری بزنیم.

مدرسه را رد کردیم. زمین بازی، ورزشگاه و کلاس درس را دیدیم. تصور کردم وقتی را که ماجراهای خود را برای همکلاسی هایم تعریف بکنم: " مدرسه را از سفینه فضایی دیدم! "

و ه که از گفتن آن چه احساس غروری می کردم.

ذهنم را خواند و قهقهه زنان گفت، " آن وقت به تیمارستان می برندی. " تصور کردم واقعاً چقدر موجب خنده و تمسخر بقیه شده و اوضاع را خراب خواهم کرد، " فکر کنم حق با توست... بهتر است دهانم را ببندم. " اینچوری خردمندانه تر است. جیم بهتر است حقیقت را در کتابی که از تو خواسته ام بنویسی، فقط در آن، انگار که فقط یک رویاپردازی بوده وبس. قول میدهی؟ "

" قول میدهم، امی. "

به پرواز بر فونیکس ادامه دادیم.

گفتم، " چقدر بد است که روز نیست. "

" چرا؟ "

" دوست داشتم در طول روز هم با سفینه ات پرواز می کردم... تا شهرها و سرزمین ها را در نور خورشید می دیدم.

مثل همیشه به من خندید و پرسید، " دلت می خواهد در نور روز سفر کنی؟ "

" فکر نمی کنم قدرتت در حدی باشد که خورشید را تکان بدهی...
یا اینکه می تونی؟ "

" اگر قرار به حرکت دادن خورشید باشه، نه نمی تونم... اما خودمون
که می تونیم."

دستگاه کنترل را تنظیم کرد و حرکتان سریع شد. از فراز صحراها و
چندین شهر گذشتیم. انگار که از نقاطی کوچک گذر کرده باشیم، به
کوههای صخره ای رسیدیم. بلافاصله بر فراز اقیانوس بزرگی بودیم که
زیر نور ماه می درخشید. اقیانوس اطلس بود! در افق آسمان داشت
روشن می شد. بر فراز سرزمینی رسیدیم، جالب اینجا بود که خورشید
حرکتی سریع داشت!

باور نکردنی به نظر می رسید. امی خورشید را حرکت داده بود! ظرف
چند ثانیه روز شده بود.

" چرا گفتی که نمی تونی تکانش بدهی؟ "

از ناباوری و انکار من خنده اش گرفته بود، " خورشید حرکت نکرده،
مائیم که سریع حرکت کرده ایم."

بلافاصله متوجه اشتباهم شدم. اما انصافا باید ببینید که چقدر شبیه به این
است که انگار خورشید را حرکت داده باشد، وقتی که با سرعتی باور
نکردنی حرکت آن در افق دیده می شود.

" کجائیم؟ "

" آفریقا."

" آفریقا! اما یک دقیقه پیش که آمریکا بودیم! "

" خوب، تو خواستی که با سفینه فضایی در نور روز حرکت کنی. پس
ما هم جایی آمدیم که روز باشه. 'اگر کوهها نتوانند به سوی محمد بروند،
محمد که می تواند به کوه برود'... دوست داری کدام کشور آفریقایی را
ببینی؟ "

" اووم. هند."

خنده اش نشان داد که جغرافی ام چندان خوب نیست...

پس بریم به آسیا، به هند... کدام شهر هند را می خواهی ببینی؟ "
نمی خواستم اشتباهم را دوباره تکرار کنم. " برام فرقی نمیکنه، تو
انتخاب کن."

" بمبئی چگونه؟ "

" خوبه. عالیه امی."

با سرعتی بالا و عجیب قاره آفریقا را پشت سر نهادیم .
 بعدا که به خانه برگشتم، حتما از اطلس جهان استفاده خواهم کرد.
 به اقیانوس هند رسیدیم، وقتی که خورشید بالا و در جایی وسط بود،
 برای چند لحظه در آسمان فراز هند بی حرکت ایستادیم.
 متعجب پرسیدم، " چرا وقتی یکباره ایستادیم، سقوط نکردیم؟ "
 " خیلی ساده. چون از نیروی ضد جاذبه استفاده می کنیم. "
 " آها ، چه ساده... "

فصل ششم

سؤال درباره مقیاس ها

فضایمایمان بر فراز شهر پائین آمد تا اینکه به ارتفاع حدوداً سیصد پایی رسید. بعد شروع به چرخیدن در آسمان بمبئی کردیم. در تلویزیون نمایش های چندانی درباره هند ندیده بودم، در نتیجه به نظرم می رسید که مشغول دیدن رؤیا در خوابم. در خیابان ها هزاران هزار آدم، نیم تنه ها و دستارهایی با رنگ های مختلف پوشیده، گاوها و خانه ها و ساختمان هایی بسیار متفاوت با آن چه که در آمریکا هست، دیده می شد. در خیابان ها دستفروش های بسیاری دیدم. اما آن چه بیش از همه توجهم را به خود جلب کرد، تعداد آدم ها بود. اصلاً مثل شهرم فونیکس نبود که در حد خود شهری بزرگ به شمار می آمد. حتی وقتی در شهرم همه برای کار از خانه های خود بیرون می زنند، نیز در مقایسه با بمبئی که جمعیت زیادی داشت، شهر کوچکی به نظر می آمد. مردم همه جا وول می زدند. واقعا که انگار دنیای دیگری را می دیدم. هیچ کس ما را ندید. چراغ نشانگر خاموش بود. ناگهان به "واقعیت" برگشتم.

"مامان بزرگم!"

"مگر چه شده؟"

"دیگه روز شده! الانه که بیدار بشه و ببینه که من نیستم... برگردیم!" از نظر امی من واقعاً موجود سرگرم کننده ای بودم. "جیم او مثل همیشه در حال خوروپوف است. آن طرف دنیا تازه اول نیمه شبه. اینجا ساعت حدود دو بعداز ظهره."

"دیروز یا فردا؟" واقعاً از تغییرات زمانی گیج شده بودم.

گفت، "فردا!" و غش کرده بود از خنده

"جدی میگم، امی، من که اصلاً خوشحال نیستم."

"نگذار این نگرانی تو را آشفته کند. هنوز یک عالمه وقت داریم. معمولاً کی از خواب بیدار میشه؟"

"نمیدونم. همیشه این احساس را داشته ام که او مدام بیداره. راستش، خودش اینجوری میگه که نمیتونه اصلاً شب ها بخوابه." هر دو خندیدیم.

" پس هنوز ساعت ها از 'خواب نبردنش' گذشته... و ما خیلی وقت داریم، تازه می‌تونیم زمان را کشش بدیم..."

" به هر حال، من می‌ترسم... چرا نمی‌بینیم؟ "

" چه چیز می‌خواهی ببینی؟ "

" شاید بیدار شده باشه..."

" بهتره از همینجا بررسی کنیم تا خیالت راحت بشه. " و بعد آهی کشید و با خنده گفت، " شما زمینی‌ها واقعاً زندگی را سخت می‌گیرید. "

دستگاه‌های کنترل روی صفحه را تنظیم کرد و ساحل غربی آمریکا از بالا رؤیت شد. بعد صفحه به سرعت دماغه، ساحل، و بعد خانه‌های ساحلی، پشت بام خانه ام و بالاخره مادر بزرگم را نشان داد. از رختخواب بلند شد و به اتاق هال رفت. می‌توانستیم صدای گام‌ها و نفس‌هایش را بشنویم. باقیمانده شامم را از روی میز برداشت، میز را مرتب کرد و بشقاب‌ها را به آشپزخانه برد. بعد به اتاق خوابم رفت، در را باز کرده و چراغ‌ها را روشن کرد. نگاهی به تخت انداخت. همه چیز را می‌دیدیم. انگار که واقعاً در تخت خوابم بودم. اما جای چیزی خالی بود. نمی‌دانستم دقیقاً چه چیز، اما گویا امی می‌دانست. میکروفن را برداشت و در آن نفس کشید. مادر بزرگم صدای تنفس را شنید و فکر کرد که خوابم. چراغ را خاموش کرده، در را بست و به اتاق خواب خود رفت.

" حالا راضی شدی؟ "

" آخیش، آره... اما باورم نمیشه! اونجا شبه و اینجا روز... "

" شما آدم‌ها واقعاً به زمان و مکان شرطی شده‌اید..."

" نمی‌فهمم. "

" نظرت چیه که امروز سفر کنی و دیروز برگردی؟..."

" می‌خواهی دیوونه ام کنی. میشه بریم یه سری به چین بزنیم؟ "

" حتماً. کدام شهرش را دوست داری ببینی؟ "

دیگر نمی‌خواستم اشتباه احمقانه‌ای کرده باشم. با اعتماد به نفس و غرور کامل گفتم، " توکیو. "

در حالی که سعی می‌کرد نخندد، گفت، " خوب، پس بریم توکیو... شهری در ژاپن. "

هندرادر جهت شمال شرقی ترک کردیم. وقتی به هیمالیا رسیدیم، فضاپیما توقف کرد. امی گفت، " دستوری به ما رسیده، " نمادهایی عجیب و غریب

بر صحنه ظاهر شدند، " باید از خود ردی بر جا بگذاریم.
'کامپیوتر - اصلی' خواسته که خود را به کسی در جایی نشان بدهیم."
" چه بامزه! کی؟ کجا؟ "

" نمیدونم. راهنمایی میشیم. داریم می رسیم..."
از سیستم انتقال آنی استفاده کرده بودیم. در فاصله ۱۵۰ پایی زمین در
فضا چرخ می زدیم، بر فراز جنگل بودیم. چراغ روی صفحه نشان
می داد که قابل رویت هستیم. از پشت شیشه ها می شد درختان کاج را
دید.

امی با دست اشاره کرد و گفت، " شرق استرالیا ست."
خورشید در پشت کوههای نزدیک مشغول غروب کردن بود.
فضا پیما یمان از آسمان عبور کرده، با تغییر مسیر و تغییر رنگ
همزمان، مثلثی بزرگ رسم کرد.

" چرا همچین کاری می کنیم؟ "
" برای تاثیر گذاری باید توجه دوستی را به خود جلب کنیم. "
امی داشت مردی را بر صفحه نگاه می کرد. سعی کردم از پشت پنجره
ببینمش. دنبال ردش آن پائین و زیر درختان گشتم. ژاکت شکار قرمزی
پوشیده، تفنگی بر دوش داشت، و با هول و هراسی بسیار نگاه می کرد.
تفنگش را به سمت ما نشانه رفت. حسابی ترسیده و خودم را مچاله کردم
تا تیرش به من اصابت نکند.

امی متوجه ناراحتی ام شد، " نگران نباش. این 'سفینه' ضد گلوله و ضد
هزار چیز دیگر است..."
به ارتفاع بالاتری صعود کردیم و تمام مدت چراغ های چند رنگ
روشن بود.

" خیلی مهم است که این مرد، برای همیشه این مواجهه را به خاطر
داشته باشد."

به امی گفتم که، " به نظرم او هرگز دیدار سفینه را فراموش نخواهد
کرد و دلیلی نداشت که اینقدر ترسانده شود."

" اشتباه می کنی. هزاران نفر تا کنون سفینه های ما را دیده اند، اما
بعد از مدتی فراموش می کنند. اگر آن وقتی که ما را می دیدند، درگیر
کابوس های شبانه خود بوده و وحشت زده باشند، ترجیح می دهند
فراموش کنند، آمار جالبی در این باره داریم."
" چرا باید ما را ببینند؟ "

" نمی دانم دقیقاً برای چه. شاید شهادت او برای کسی یا آدم خاصی مهم باشد، شاید هم خودش همان آدم مهم و بخصوص باشد. می خواهم حس- سنج را بر او تنظیم کنم."

مرد بر صفحه دیگری قابل مشاهده بود، اما تقریباً می شد درونش را دید. نور زیبای طلایی رنگی در میان سینه وی قابل مشاهده بود.

" اون نور چیه؟ "

تاثیر قدرت عشق در روح اوست. در ضمن سطح رشد او هم هست. "مقدارش ۷۵۰ است."

" خوب این یعنی چه؟ "

" یعنی این که او آدم جالبیه."

" چرا جالبه؟ "

" چون سطح رشد او خیلی بالاتر از یک زمینی که وقتش را به شکار می گذراند، است... به زودی از لذت بردن به خاطر کشتن حیوانات کوچک دست بر می دارد... فکر می کنم که این دورنما به او کمک خواهد کرد."

" سطح رشد یعنی چه ؟ "

" مرتبه نزدیکی به 'حیوان' یا 'فرشته'."

امی صفحه را روی خرس کوالایی تنظیم کرد. او هم شفاف به نظر می رسید، اما میزان نور در سینه او بسیار کمتر از درخشندگی مرد بود.

امی گفت، " دویست تا. " بعد روی یک ماهی تنظیم کرد. نور بسیار ضعیفی بود.

" پنجاه تا."

" مال تو چقدره؟ "

جواب داد، " هفتصد و شصت تا."

" فقط ده تا از اون شکارچی بیشره! " از تفاوت اندک مابین او و آن مرد زمینی متعجب بودم.

" درسته. سطوح ما یکسان است."

" اما من فکر می کردم که تو باید خیلی بیشتر از زمینی ها امتیاز بیاوری..."

" جیم ، بر روی زمین آدم هایی هستند که امتیاز ۸۰۰ دارند."

" بیشتر از تو؟ "

" البته، من این شانس را داشته ام که چیزهایی را بدانم که آنها نمی دانند، بر روی زمین مردمانی بسیار سودمند وجود دارند: معلم ها، هنرمندان، پرستاران، آتش نشان ها..."

" آتش نشان ها ؟ "

" بله. فکر نمی کنی که در معرض خطر قرار دادن جان خود برای نجات دیگران، نشانه بزرگ منشی است؟ "

" حق با توست، اما عمویم، همان فیزیكدان هسته ای هم بایدانسان ارزشمندی باشد..."

" مشهور، شاید. عموی فیزیكدان تو چکار می کند؟ "

" او در حال ساختن سلاح جدیدی است. اشعه ماوراء صوتی."

" هوم... اگر نتواند بفهمد که هوش انسان بازتابی از هوش الهی است، اگر کوتاه بینی او را نسبت به خدا متکبر کند و نا متشکر، و اگر از هوش خود برای تجهیز ارتش استفاده کند، آن وقت از نظر من که سطح انرژی بالایی خواهد داشت. نظر تو چیست؟ "

با اعتراض گفتم، " چی؟ او مرد خردمندی است! "

" باز هم که مسائل را با هم قاطی کردی. عمومیت سطح اطلاعاتی بالایی در اختیار دارد. دانستن ارتباط دهی میان داده ها خوب است، اما به خودی خود به معنای هوشمندی نیست، چه رسیده به خردمند بودن. آیا به نظر تو مردی که مشغول کردن گوری باشد که خودش در معرض فرورفتن در آن است، باهوش است؟ "

" نه. ولی ... "

" مطمئن باش جنگ افزارها بر علیه سازندگان آنها عمل می کنند. خیلی متوجه حرفهایش نمی شدم، اما امی را باور داشتم. من که بودم که به حرفهایش شک کنم؟ به هر حال، گیج بودم ... عمویم قهرمان بود... مرد باهوشی...

" او کامپیوتر خوبی در سر خود دارد، فقط همین. اشکال اینجاست که ما بر سر واژه ها مشکل داریم : در کره زمین به کسانی هوشمند یا خردمند می گویند که از مغز خود خوب استفاده کنند. اما ما دو..."

" چی؟ دوتا مغز؟ ... "

" بهتر است بگویم دو "مرکز شعور" داریم. یکی که در سر شما آدم ها فقط آن را به عنوان "کامپیوتر" به رسمیت می شناسید. کارش پردازش اطلاعات این دنیاست. آن یکی در سینه است. قابل مشاهده نیست، چون

مادی نیست ، اما وجود دارد. وظیفه آن ارزش گذاری مسائل زندگی با معیار حقایق ازلی و کیهانی یعنی عشق و خرد است. تعادل میان این دو مرکز مایه نوری است که تو در سینه آن مرد بر روی صفحه دیدی." "خیلی جالبه. امی."

"از نظر ما کسی هوشمند یا خردمند است که هر دو مرکز را به تعادل داشته باشد. به این معنا که هوش باید در خدمت قلب باشد. اما اکثر آدم های 'هوشمند' فکر می کنند که جریان وارونه است. محاسبات فکری خونسردانه کرده و نکته مهم اصلی را نمی بینند."

از آن جایی که حرف های امی را وقتی با مثال همراه بود بهتر متوجه می شدم، از او خواستم تا مثالی بزند.

گفت، "خوب یک آدم کش حرفه ای می تواند فکر کند. 'هر تروری که می کنم، بابت آن پول خوبی می دهند، پس منم به شدت کار خواهم کرد!'"

چون قیافه اش موقع گفتن این موضوع خیلی احمقانه به نظر می رسید، شروع کردم به قهقهه زدن.

"چنین آدم هایی فقط ظاهر قضیه، پول را می بینند. نمی توانند اصل ماجرا یعنی رنجی که خود باعث می شوند را متوجه شوند. ارتباطی ما بین مراکز قلبی و سر آنان وجود ندارد."

"حالا بهتر متوجه شدم. ولی آنهایی که مرکز قلبی فعال تری از مرکز سری خود دارند چه؟"

"آنان کاملاً برعکس اند. می توانی آنان را 'آدم های خوب احمق' بنامی. آنان نوع دنیایی که در آن زندگی می کنند را نمی فهمند. با این کار خود دنیا را برای دیگران 'همان مردمان با هوش بد' راحت تر می کنند، رنج می برند و فکر می کنند که کار خوبی می کنند. فایده ای هم ندارد. مهر آنان تکامل نیافته است. مهربانی نا آگاهانه، درست مثل سگ کوچولوی خوبی که دمش را برای هر کسی که به سمتش می رود، تکان می دهد و دست هایش را برایش بلند می کند..."

"مگه بده؟"

"گاهی آن هاپوهای کوچولو توسط 'سگ های بی رحمی' که به آن خوبی نیستند، لت و پاره می شوند... عاطفه کسی که دلیل شفافی برای آن وجود ندارد، نمی تواند عشق حقیقی باشد."

" برای تبدیل کردن آن به عشق حقیقی چه چیزی لازم است؟ "

" احساسات را باید با روشن ضمیری به عشق حقیقی مبدل کرد، و هوش را توسط احساسات و الایش یافته، به خرد تبدیل کرد. "

فهمیدم که حق با اوست. آن همه اخبار بد را در تلویزیون دیده و شنیده بودم. می دیدم که در همه موارد، وقتی انسان ها موجبات رنج و مرگ دیگران را فراهم می کنند، به دلیل عدم تعادل آنان بوده.

" پس احساسات و عشق هم معنی نیستند؟ "

" نه همیشه، جیم. ولی شما آدم ها این دو تا را با هم قاطی کرده و گاهی 'عشق' را همان احساسات می دانید، اگر عشقی از فیلتر هوش و خرد رد نشد، درست مثل محبتی است که سگ به توله هایش یا کهنه پرست به عتیقه هایش دارد. عشق حقیقی چیز دیگری است. همیشه به حضور نور و شفافیت خردمندانه نیاز دارد.

" می فهمم، امی. "

سطح رشد یافتگی، سطح عشق- خرد نیز هست. به عبارت دیگر، محصول هوش به اضافه مهر است. به همین دلیل است که رشد هوشی باید با رشد عاطفی هماهنگ باشد. این تنها راهی است که هوش حقیقی یا انسان خردمندانه را به وجود می آورد، تنها راهی که نور باطنی قادر به رشد کردن می شود.

" من چی امی؟ امتیاز من چقدر است؟ "

" نمیتوانم بگویم. "

" چرا نه؟ "

" چون اگر امتیازت بالا باشد، آن وقت مغرور می شوی. "

" آه ه ه ، می فهمم ... "

" اما اگر پائین باشد... حالت خیلی بد می شود... "

" اوه "

" غرور ناسالم نور باطنی را خاموش می کند... "

" نمی فهمم... فکر می کردم غرور چیز خوبی است... "

" رضایت از رشد، و یا رضایت از خدمت رسانی به دیگران غرور خوبی است، اما آن غروری که باعث شود از موضع بالا به دیگران نگاه کنیم ناسالم است. باید تلاش کنیم تا افتاده باشیم. خداوند بسیار فروتن

است، با این که همه چیز را برایمان خلق کرده، اجازه اینکه او را ببینیم
را نمی دهد. فقط می توانیم مخلوق او را ببینیم ... خوب دیگه داریم اینجا
را ترک می کنیم. "
در یک چشم برهم زدن به هیمالیا باز گشتیم .

فصل هفتم

مشاهدات

بر فراز اقیانوس قرار گرفتیم و ظرف چند ثانیه آن را طی کردیم، زیر پایمان خشکی پدیدار شد. بر فراز ژاپن بودیم و در آسمان شهر توکیو در ارتفاعی نسبتاً پائین بودیم. فکر می کردم خانه هایی با سقف های شیروانی خواهیم دید، اما آن چه می دیدم بیشتر آسمان خراش، خیابان های مدرن، پارک و اتومبیل بود. امی به چراغ روی صفحه کنترل اشاره کرده و گفت، "قابل رویت هستیم."

مردم کوچه و خیابان به سفینه بالای سر خود اشاره کرده و یکدیگر را با خبر می کردند. باز هم چراغ های رنگین بیرون سفینه روشن شدند. ارتفاع ما به قدر کافی بالا بود. برای دو دقیقه ثابت ماندیم. امی در حالی که به علائم روی صفحه نگاه می کرد گفت، "ملاقاتی دیگر، قرار است باز هم قابل رؤیت شویم."

نور روز داشت آهسته محو می شد، فقط ستاره ها از پشت پنجره ها در حال آشکار شدن بودند. آن زیر چندان چیزی نمیشد دید. شهر کوچکی در فاصله ای بعید دیده می شد که چند چراغ داشت و در جاده اتومبیلی مشغول حرکت بود.

به طرف صفحه مقابل امی رفتم. گر چه در آغاز به واسطه تاریکی چیزی دیده نمی شد، اما به تدریج تصویری واضح و آشکار می شد. انگار که روز باشد، دیدم که رنگ اتومبیل سبز است و زوجی در آن نشسته اند.

بر طبق علائم روی صفحه کنترل در ارتفاع ۶۰ پایی قرار داشته و قابل مشاهده بودیم.

تصمیم گرفتم از آن به بعد، صفحه نمایشگر را ببینم. تصاویرش واضح تر از خود واقعیت بود. وقتی ماشین آنها به نزدیکی ما رسید، راننده کنار جاده توقف کرد. سرنشینانش از اتومبیل پیاده شدند و شروع کردند به ما دست اشاره کردن و فریاد زدن، با صورت هایی زل زده به ما نگاه می کردند.

پرسیدم، "چی میگن؟"

خواهان برقراری ارتباط و تماس اند. دانشجویان رشته فضاپیمایی اند ولی علاقه آنان کمی بیش از حد انتظار است. می توان گفت که آنان مثل کارگران فرا زمینی اند.

گفتم، "پس چرا با آنان ارتباط نمی گیری؟" نگران طرز عمل آنان بودم. زانو زدند و شروع کردند به دعا کردن و به سفینه نگاه می کردند. "نمی توانم، باید از فرامین مشخص 'برنامه کمک' تبعیت کنم. ارتباط گیری با هر کسی که بخواهد عملی نیست. فقط وقتی که از 'بالا' دستور برسد، اطاعت می کنم... مگر این که کسی شیوه ارتباط گیری و تقاضا کردن را بلد باشد... به علاوه این زوج گمان می کنند که ما خدا هستیم." "مگه چه اشکالی دارد؟"

"فقط خدا را باید خدا در نظر گرفت. ستایش موجودات کیهانی به جای خداوند اشتباه گرفتن سیب با درخت سیب است..." "مگه خیلی مهمه؟"

برای کسی که در این موارد چیز چندانی نمی داند، نه خیلی مهم نیست. اما اگر قرار باشد که ما جایگاه خداوند را با دستکاری های مذهبی و آئینی آن آدم ها غصب کنیم، آن وقت موضوع خیلی مهم است. اگر آنان ما را برادران و خواهران رشد یافته تر بدانند، موضوع فرق می کند." فکر می کردم امی باید به آنان بگوید که مرتکب اشتباه شده اند. می دانست به چه فکر می کنم و گفتم، "جیم، ما اجازه نداریم که بگردیم و اشتباهات موجودات رشد نیافته عالم را تصحیح کنیم. بخصوص وقتی که آنها همین حالا هم کتب آسمانی و ادیانی دارند که روشنگر خیلی از مسائل است. کاری که آن دو آدم می کنند با اشتباهات دیگر آدمیان این سیاره قابل مقایسه نیست. در آنها هم نمی توانیم دخالت کنیم، حتی اگر نتیجه کار بسیار فلاکت بار باشد. در همین لحظه خاص بسیاری از آدمیان بسیاری از سیارات از جمله همین سیاره در حال کشته شدن و شکنجه اند."

"و شما کاری نمی کنید؟"

"نه جیم، نمی توانیم."

فرصتی دست داده بود تا چیزی که همیشه مرا ناراحت کرده بود را به میان بکشم. "امی بعضی وقت ها فکر می کنم که خدا خیلی هم خوب نیست... چرا اجازه می دهد که چنین اتفاقاتی رخ بدهد؟"

ایستاد و از میان پنجره به آسمان نگاه کرد و گفت، "جیم این موضوعی است که به سطح رشد یافتگی مربوط می شود. همان طور که آدم های مختلف سطوح رشد یافتگی مختلفی دارند، سیارات هم سطوح مختلفی دارند. این جهان، سیاره تو چندان رشد یافته نیست، و سیاراتی هستند که از اینهم رشد نیافته ترند. میلیون ها سال پیش بر روی کره زمین تلاش در جهت ادامه بقاء کار دشواری بود: همه چیز خشونت بار و زهر آگین بود. همه چیز چنگ و نیش داشت. اما آن موجودات با شرایط محیطی خود سازگار شدند، و زندگی حتی حالا که چندان خشونت بار نباید باشد، از نظر آنان کشتن موجودات دیگر اهمیتی ندارد..."

"و خدا چنین سیستم 'مهرآمیزی' را خلق کرده؟"

"همین حالا گفتم که وقتی متوجه سایه ها شدیم باید بدانیم نوری بوده که سایه ها مشخص شده و باید از آن منبع نور متشکر باشیم. برایت توضیح دادم که آن موجودات حساسیت تو را نداشته اند. برای همین تو در دنیای آنان زندگی نمی کنی، آنان هم در چنین دنیایی زندگی نمی کنند."

"هووم." امی نتوانسته بود مرا به مهربان بودن خداوند متقاعد کند.

"امروز، علی رغم این که دنیا از سطح رشد صنعتی بیشتری برخوردار شده، اما عشق و خرد کمتری یافت می شود. فقط به این دلیل که دیگر زندگی چون سابق دشوار نیست، نمی توان گفت که دنیایی پیشرفته تر داریم. هنوز سطح خشونت بالاست. در همین لحظه زیر آب ماهی بزرگتر، ماهی کوچکتر زنده دیگری را می بلعد. اما از آن جایی که سطح شعور آنان پائین است، از کاری که میکند، آگاه نیست."

"به هر حال، این واقعاً وحشیانه است."

"شاید از نظر تو وحشیانه باشد، اما از نظر ماهی این گونه نیست. و تو هم زیر دریا زندگی نمی کنی. اما هستند موجوداتی که آگاهی بالاتری دارند و اعمال وحشت آوری انجام می دهند و این کار را برای خوردن هم نمی کنند..."

امی چند تکمه دستگاه را فشار داد، صحنه هایی از جنگ بود. سربازانی در تانک بودند و مشغول تنظیم راکت برای شلیک به سمت ساختمان. شلیک کردند و ساختمان فرو ریخت و هر کس در آن بود را کشتند.

"این اتفاقی است که هم اکنون در کشوری از کره زمین رخ داده، اما از دست ما کاری بر نمی آید. اجازه هیچ گونه دخالتی در رشد هیچ سیاره، کشور و یا انسانی را بیش از حد مجاز نداریم."

نماهایی از ویرانگری جمعی بر صفحه نمایشگر ظاهر شد.
 "میشه تلویزیون را خاموش کنی؟ وقتی خشونت می بینم حالم بهم میخوره."

"وحشتناک است جیم. اما از آن جایی که هیچ کس برای همیشه نابود نمی شود، چون ارواح درون انسانها مجدداً یکدیگر را باز می یابند، همه چیز تجربه ای از یادگیری است. در یکی از زندگی های دیگری که داشتم، قبل از این زندگی، حیوانی بودم که توسط حیوانات دیگر کشته شدم. بعدها انسان شدم، اما انسانی که از سطح رشد یافتگی پائینی برخوردار بود. کشتم و کشته شدم. وحشی بودم و خشونت به خودم بازگشت. هستی های متعددی داشته ام."

این گونه بود، که آهسته آهسته، یاد گرفتم که زندگی با ملاحظه تری داشته باشم. حالا زندگی بهتری دارم، اما نمی توانم بر خلاف نظام رشدی که خداوند خلق کرده، حرکت کنم. آن زوج وقتی ما را در مقام والا و شامخ خداوندی قرار می دهند، در واقع قانون کیهانی را شکسته اند. احساسات ستایش و عشقی را که باید نسبت به خداوند داشته باشند را به سمت ما معطوف کرده اند. سربازانی که دیدیم هم قانون کیهانی را شکسته اند. آن قانون که می گوید

'قتل مکن'. این یکی خیلی مهم تر است، ولی باز هم حق مداخله نداریم. خیال نکن که رفتار آنان به دلیل 'خشونت خداوند' است. نه، این طور نیست. هوش کیهانی کمک می کند تا دریابیم که کاشته خود را درو می کنیم. شاید آنانی که امروز توسط بمباران کشته می شوند، همان کسانی باشند که در زندگی های پیشین یا همین زندگی، دد منشانه عمل کردند. درست مانند آن سربازان.

آنان هم باید همان رنجی را متحمل شوند که به دیگران تحمیل می کنند، تا بفهمند که طعم آن چگونه است و بفهمند که تحمیل چنین رنجی بر دیگران خوب نیست. در نتیجه، اندک اندک یاد می گیرند که طبق قانون عشق عمل کنند. در آن صورت شادی به آنان باز می گردد، نه رنج. " آن زوج به زیر سفینه آمده بودند، اما می توانستیم از طریق دستگاه نمایشگر آن دو را ببینیم. دستهای خود را بالا گرفته و از ما می خواستند که آنان را نیز سوار کنیم.

"نمی توانی این موضوع را توضیح دهی و از طریق میکروفون با آنان صحبت کنی؟"

" فقط زمانی یک انسان یا دنیا قادر به گرفتن کمک ماست که به سطح مشخصی از رشد یافتگی رسیده باشد، تا قبل از آن چنین کاری تخطی از قانون کلی رشد است. این زوج هنوز به سطح مطلوب نرسیده اند. بشریت هنوز به این سطح نرسیده است... "

باید بگویم که آن چه امی می گفت، برایم چندان قابل فهم نبود. بعدها که فکر کردم، موضوع برایم شفاف شد. خیلی خیلی بعد از آن که رفت. فقط آن موقع بود که توانستم با پسر عمویم حرف بزنم و از او بخواهم تا آن چه شنیده بودم را با کمی بالا و پائین بنویسد.

آن زوج همچنان مشغول ستایش بودند. از دیدنشان دیگر خسته شده بودیم.

امی گفت، " هوش کیهانی در حال نشان دادن مشاهده کشداری به آنان است."

" چرا؟ "

" فقط هوش کیهانی قادر به پاسخ دادن به این سوال است. بگذار چیز خنده دارتری ببینیم..."

همچنان که توقف داشتیم و منتظر فرمان خاتمه مأموریت از طرف 'کامپیوتر-اصلی' بودیم، امی دستگاه تلویزیون را بر برنامه اخبار تنظیم کرد. گزارشگری میکروفون در دست داشت و با مردم کوچه و خیابان مصاحبه می کرد. زنی مشغول حرف زدن بود و به آسمان اشاره می کرد. حتی یک کلمه از حرفهایش را نمی فهمیدم. اما متوجه شدم که منظورش صحبت درباره بشقاب پرنده ما بود. دیگران هم در همین باره حرف می زدند.

پرسیدم، " چی میگن؟ "

لبخند زنان گفت، " اینکه بشقاب پرنده دیده اند..."

بعد مردی که عینک داشت و کراوات زده بود، بر صفحه ظاهر شد. در عین ترسیم دیاگرامی بر تخته سیاه توضیح می داد. به نظرم دانشمند ژاپنی ستاره شناس بود.

به نظر می رسید که امی این زبان را می فهمد، چون به نظرش برنامه خیلی خنده داری می آمد. شاید هم چون 'دستگاه مترجم' داشت.

باز هم پرسیدم، " چی میگه؟ "

" که علی رغم همه شواهد، 'علم ثابت کرده است' که هیچ زندگی هوشمندانه ای غیر از کره زمین، در کهکشان وجود ندارد... در ضمن

می گوید که مردم آن چه را که دیده اند و به نظرشان بشقاب پرنده آمده، همگی از توهمی جمعی رنج می برند و بهتر است که خود را به روانپزشک معرفی کنند."

پرسیدم، "جدا؟"

خنده کنان پاسخ داد، "جدا"

دانشمند همچنان داشت حرف می زد.

"حالا چی میگه؟"

"اینکه بر طبق محاسبات او شاید تمدنی به 'پیش رفتگی' ما وجود داشته باشد، اما فقط به احتمال یک در هر دو هزار کهکشان."

"خوب، این یعنی چی؟"

"اینکه وقتی بفهمد که فقط در همین کهکشان میلیون ها تمدن هست که در مقایسه با آنان این دنیا واقعاً ماقبل تاریخ است، بیچاره دیوانه خواهد شد. دیوانه تر از اینی که حالا هست..."

هر دو تا مدتی طولانی خندیدیم. از نظر من که حرف های دانشمند درباره اینکه بشقاب پرنده ای در کار نیست، به قدر کافی خنده دار بود... شنیدن حرف هایی که درباره بشقاب پرنده ای که من در آن بودم، و او انکار می کرد، مسخره بود!

چند دقیقه دیگر همانجا ایستادیم تا این که بالاخره چراغ خاموش شد، یعنی اینکه دیگر قابل مشاهده نبودیم.

"حالا آزادیم."

پرسیدم، "میشه به سفرمون ادامه بدیم؟"

"البته، دوست داری حالا کجا بری؟"

"اووم... بریم هاوایی!"

"ببین... شبه." بلا فاصله در هاوایی بودیم.

چراغ سفینه بر درختان نخل روئیده بر کناره ساحل تابید.

"هاواییه؟"

"معلومه."

"چقدر زود رسیدیم!"

"به نظرت زود آمد؟ صبر کن... حالا از پشت پنجره نگاه کن."

بر فراز کویری عجیب بودیم. شب بوده آسمان تاریک بود. کاملاً تاریک

به غیر از نور آبی ماه هیچ چیز دیده نمی شد.

"کجائیم؟ برگشتیم به آریزونا؟ صحرای آفریقا؟"

" اینجا کره ماه است."

" ماه؟ "

" بله. ماه."

ماتم برد، پس اینجا ماه بود. " پس اون باید..."

" کره زمین است."

" زمین؟! "

" زمین. همون جائیه که مادر بزرگت در آن خوابیده..."

میخکوب شده بودم. واقعاً زمین بود. رنگش آبی روشن بود. باورم نمی شد که چنین دایره کوچکی آن همه چیزهای بزرگ چون کوهها، اقیانوسها، و از این قبیل را در خود داشته باشد. بدون اینکه بدانم چرا؟ تصاویر ذهنی درون حافظه ام زنده شد. یاد جوی آبی افتادم، حومه شهر بود، گل و گیاه و زنبورها، و اسب هایی که مشغول چرا بودند، عصر تابستان بود... همه این چیزها در آن دایره گرد آبی کوچک غوطه ور در میان ستارگان قرار داشت...

ناگهان خورشید را دیدم، ستاره ای دور که از آن چه بر روی زمین می دیدم، درخشان تر بود.

" چرا این قدر کوچک به نظر می آید؟ "

" چون ماه فاقد جو است. جو تاثیری چون شیشه درشت نما دارد. به همین دلیل است که وقتی روی کره زمین هستی، در مقایسه با اینجا همه چیز درشت تر به نظر می رسد. اما اگر به خاطر شیشه های مخصوص این سفینه نبود، آن خورشید کوچولو، به همان دلیل قبلی یعنی نبود جو، باعث آسیب تو می شد. چون جو همچون 'فیلتر'ی است که مانع از آسیب رساندن اشعه های آسیب زننده خورشید که قادر به نابود کردن زندگی در سیاره است، می شود."

" منظورت از 'فیلتر' لایه ازون است؟ همان لایه ای که به خاطر آلودگی هوا، کم کم دارد از بین می رود؟ "

بله. جیم درسته. از عوارض تکنولوژی سطح بالا و پائین بودن سطح خرد و مهر است: وقتی قوانین حیات جمعی زیر پا گذاشته می شود، نتیجه مرگ است.

وقتی کسب در آمد مهم ترین دغدغه زندگی مردمان با هوش باشد، و به خود حتی زحمت فکر کردن درباره عواقب آن در زندگی فرزندان خود را نمی دهند، نتیجه همین است. به نظرت جیم آیا آنان با هوش اند؟ "

تا پیش از آن به نظرم چنین شیوه تفکری همیشه طبیعی و خوب می آمد، اما حالا که امی داشت جنبه دیگر موضوع را نشانم می داد، دیگر چندان مطمئن نبودم.

با ناراحتی گفتم، "نه! احمق اند!"

امی شروع به خندیدن کرد.

از منظره سطح ماه خوشم نیامد. وقتی از روی زمین نگاهش می کنم، زیباتر است. جایی خالی از هر گونه زندگی و محزون بود.

"میشه جای قشنگتری بریم؟"

امی پرسید، "مسکونی؟"

"البته! ولی بدون هیولا!"

"پس باید جای خیلی دوری بریم."

کلیدهای دستگاههای کنترل را جابجا کرد، فضاپیما دچار لرزش شدیدی شد، ستاره ها تبدیل به خطوط درخشانی شدند. بعد از پشت پنجره نور سفید درخشانی دیده شد.

کمی ترسیدم و پرسیدم "چی شده؟"

"داریم فرود می آئیم..."

"کجا؟"

"بر روی سیاره ای بسیار دور. باید چند دقیقه صبر کنیم. حالا به موسیقی گوش کنیم."

دکمه ای بر صفحه کنترل را فشار داد. آوایی عجیب پخش شد. دوستم چشمان خود را بست و آماده شنیدن و لذت بردن شد.

موسیقی عجیبی بود. به زودی لرزشی خفیف اتاق کنترل را فرا گرفت. و بعد سکوتی که برای مدتی ادامه یافت. بعد از آن نت های بالا و پائین به تناوب شنیده شد. مجدداً نت پائین کم کم قوی تر شد، در حالی که نوعی غرش و زنگوله های کوچک در ریتم شنیده می شد. امی مجذوب شده بود به نظرم آن 'ملودی' را خیلی خوب می شناخت، چون با حرکت لب ها و دستانش آن را همراهی می کرد.

دلم نمی خواست حواسش را پرت کنم، اما از آن "موسیقی" خوشم نمی آمد.

صدایش کردم، "امی" نشنید. به شدت روی آن موسیقی که به نظر ناپویا می آمد، متمرکز شده بود.

بلندتر گفتم، "امی."

" آه! ببخشید! ... چی شده؟ "

" معذرت میخوام، اما خوشم نمی آد از این. "

" آه، بله، طبیعیه که خوشت نیاد. برای آن که ازش خوشت بیاد باید مقدمات آن را بدانی... بگردم ببینم چیز آشناتری پیدا می کنم؟ "

دکمه دیگری را فشار داد. ملودی شادی داشت. فوراً خوشم آمد. آوای ابزاری شبیه به سر و صدای لکوموتیو قطارهای قدیمی که با سرعتی بالا حرکت می کند.

" چه جالب!... این چه موسیقی است؟ شبیه به صدای قطار است. "

" خدای من! " امی با وانمود کردن به اینکه عصبانی است، پرخاشگرانه گفت، " تو همین الان به مهم ترین افتخار آوایی سیاره من توهین کردی... گفתי شبیه به سر و صدای قطاره! "

" معذرت می خوام. ببخشید. نمی دونستم ... ولی واقعاً پوف های خوبی می کند. " این را گفتم تا خرابکاری خود را درست کرده باشم.

وانمود کرد که میخواهد موهایم را بکشد، " کافر! مرتد! چطور جرأت می کنی که به افتخار جهان من بگویی پوف می کند! "

غش کردیم از خنده.

موسیقی اش طوری بود که آدم دلش میخواست برقصد.

امی گفت، " بیا برقصیم! "

از صندلیش پائین پرید و شاد و دست زنان و خوشحال شروع کرد به رقصیدن.

" رقص! رقص! " تشویقم می کرد که برقصم. " خودت را رها کن، دلت می خواهد برقصی، اما آن قسمت از تو که مال خودت نیست نمی گذارد! ... یاد بگیر خودت را رها کنی، خودت را رها کن... "

ترسم را کنار گذاشته و شروع کردم به رقصیدن.

" هورا! " تشویقم کرد.

مدتی طولانی رقصیدیم. واقعاً احساس شادی می کردم. درست مثل همان موقع که در ساحل می دویدیم و می پریدیم.

امی اجازه می داد تا چیزهایی را ابراز کنم که ترسم مانع از آن ها می شد.

آهنگ تمام شد.

گفت، " خوب حالا کمی استراحت کنیم. " رفت و تکمه ای بر صفحه کنترل را فشار داد. برایم آشنا بود.

" گوش کن، اینهم از موسیقی زمینی."

" آره. باخ. شاهکاره. دوست داری؟ "

" معلومه. اگر خوشم نمی آمد که در سفینه نداشتمش."

" فکر کردم همه چیز ما به نظر شما فضایی ها 'رشد-نایافته' می آید..."

" اشتباه می کنی." و دکمه دیگری را فشار داد.

" ... دنیایی را تصور کن که دیگر در آن کشوری وجود ندارد.

کار سختی نیست...."

" این که جان لنون است... گروه بیتل ها! "

واقعاً متعجب بودم، چون فکر می کردم از نظر فضایی ها، هیچ چیز زمینی خوبی وجود ندارد.

" جیم. وقتی موسیقی خوب باشد، به طور جهانی خوب است. کلکسیونی از موسیقی های خوب زمینی در کهکشان های دیگر وجود دارد. این موضوع درباره تمامی هنرها مصداق دارد. ما از فیلم های خوب و آثار خلق شده سیاره تو داریم ... هنر خوب یعنی زبان عشق، و عشق هدیه ای جهانی است."

"... تصور کن که همه مردم در صلح و آرامش زندگی کنند..."

امی چشمانش را بسته بود، به نظر می رسید که از هرنت این ترانه لذت می برد.

وقتی آواز جان لنون تمام شد، بالاخره به دنیای مسکونی دیگری رسیدیم.

بخش دوم

فصل هشتم اوفیر

مه سفید ناپدید شد.

برخلاف آسمان سیاره ام، آسمان این سیاره جوی درخشان داشت که کاملاً ما را در بر گرفته بود. احساس می کردم در هوای درخشان، آبی و تقریباً فسفری رنگ آن که چشم را نمی زد، غوطه ورم. از پنجره های سفینه، علفزار خیس آن نارنجی رنگ به نظر می رسید. آرام، آرام در چشم انداز پائیزی بی نظیر آن پائین می آمدم. امی گفت، "خورشید را ببین."

گردی قرمز رنگ بزرگی در مقابلمان قرار داشت که می شد جو ظریف آن را دید. جو آن باعث تشکیل چندین دایره کنگره دار به دور خورشید بزرگ آن می شد. حداقل پنجاه برابر خورشید ما بود. امی گفت، "چهارصد برابر است."

"به نظر نمی رسد چنین عظمتی داشته باشد..."

"چون خیلی دور است."

"کجاست؟"

"سیاره اوفیر است... ساکنان آن ریشه زمینی دارند..."

"چی؟! "حرفی که زد واقعاً مرا شوکه کرده بود.

"جیم، چیزهای زیادی در دنیای تو ناشناخته اند. روزی روزگاری در حدود هزاران سال پیش، در اقلیمی از کره زمین، تمدنی شبیه به آن چه اکنون داری، وجود داشت. سطح علمی انسانی آن تمدن بسیار فراتر از سطح عشق آن رفت، در نتیجه به جای خردمندبودن، 'هوشمند' بودند، قدرتمند بودند اما علاقه ای به خرد قلبی نداشتند. آن وقت چیزی رخ داد که می بایست اتفاق می افتاد. نتیجه عملی رفتارشان..."

"آیا خود-ویرانگر شدند؟"

"بله. تنها معدود کسانی زنده ماندند که از آن چه داشت رخ می داد، مطلع بودند و به قاره ای دیگر گریختند. اما از نتایج آن جنگ بسیار تاثیر پذیرفتند. مجبور بودند از نو شروع کنند. تو هم از نسل آنانی. باقیمانده کسانی که زنده ماندند."

"باور نکردنی است. فکر می کردم همه چیز آن گونه شروع شده که در کتاب های تاریخ نوشته شده، از نقطه صفر، از غارها، میمون های آدم نما... مردم اوفیر چه. چجوری به این سیاره آمدند؟"

"ما آوردیمشان. اندکی قبل از فاجعه، همه آنانی را که امتیاز هفتصد به بالا داشتند را نجات دادیم. اما فقط تعداد اندکی بودند چون میانگین رشد انسانیت در آن زمان صد تا از حالا کمتر بود. زمین رشد کرده است. این بار تعداد آدمیان در این سطح بیشتر است."

"و اگر باز هم فاجعه ای برای زمین رخ دهد، آیا باز هم برخی از آدم ها را نجات خواهید داد؟"

"همه کسانی را که بالای هفتصد امتیاز داشته باشند را."

"این موضوع خیلی خوشحالم کرد، گمان کردم معنای حرف او این است که منم حتماً جزو نجات یافتگان خواهم بود. "واقعاً ... چه خوب! ما را کجا می برید؟"

"گفتم فقط کسانی که امتیاز بالای هفتصد دارند را می بریم..."

"اوه، آره... من چی، امی، منم هفتصد امتیاز دارم؟"

"گفتم که نمی توانم جوابت را بدهم."

"از کجا می توانید بفهمید که چه کسی امتیاز هفتصد یا بالاتر دارد؟"

"همه کسانی که بدون توجه به خوبی، فقط از سر عشق کار می کنند، امتیازی بیش از هفتصد دارند."

"تو که گفتی هر کسی که سعی کنه خوب باشه..."

"وقتی گفتم، 'همه' منظورم این نبود که فقط خانواده، هم دسته ای ها، هم گروه های سیاسی. و وقتی میگم 'خوب'، منظورم اشاره به چیزی است که با قانون بنیادی عالم مغایرت نداشته باشد..."

"باز هم از قانون اصلی گفتی، ممکنه حالا درباره اش توضیح بدهی؟"

"نه هنوز. صبور باش."

"اما چرا اینقدر مهم است؟"

" چون اگر این قانون را ندانی، فرق مابین خوب و بد را نخواهی دانست. بسیاری از آدم ها می کشند و بر این گمان اند که کار خوبی می کنند. قانون کیهانی را نادیده می گیرند. بعضی ها هم تکه پاره می کنند، بمب می سازند، ارتش درست می کنند، طبیعت را ویران می کنند. باعث رنج ضعیفان می شوند. این ها را انجام می دهند و گمان می کنند که کار خوبی دارند می کنند. اما همه آنان بدون آن که بدانند، دارند بد می کنند، چون قانون بنیادی هستی را نمی دانند. به هر حال مجبورند بهای نادیده گرفتن آن قانون اصلی را بپردازند."

" آیا خدا عصبانی شده و تنبیه شان می کند؟ "

امی شروع کرد به خندیدن، " خدا نه تشویق می کند و نه تنبیه، اما ما هر کاری که کنیم به خودمان باز می گردد. اگر خوبی کنیم، در عوض خوبی به خودمان باز خواهد گشت. اگر بدی کنیم، انتظار نباید داشته باشیم که چیز خوبی عایدمان شود."

" و هیچ استثنایی در کار نیست؟ "

" نه، هرگز جیم. این به قانون بنیادین هستی بر می گردد."

" هرگز فکر نمی کردم که چنین قانون مهمی وجود داشته باشد...."

" خوب. وجود دارد، و مهم ترازانی است که فکرش را بکنی. اگر فقط مردم سیاره تو آن را می دانستند و به کار می بستند، دنیایتان به بهشتی واقعی مبدل می شد...."

" کی درباره اش صحبت می کنی؟ "

" فعلاً دنیای اوفیر را سیر کن. اینجا چیزهای زیادی هست که می توانی یاد بگیری، چون مردمانش بر اساس همان قانون زندگی می کنند."

بر روی صندلی کنار وی نشستم تا از روی صفحه نمایشگر سیاره زیبا را مشاهده کنم. برای دیدن موجوداتش بی قرار بودم.

به آرامی در ارتفاع نهصد پایی گشت می زدیم. می توانستم وسایل نقلیه ای شبیه به مال خودمان را ببینم؛ وقتی نزدیک تر شدند، متوجه شدم که از نظر شکل و اندازه فرق دارند. امی ذهنم را خواند و گفت، " مثل زمین که وسایل نقلیه از نظر ظاهری متفاوتند، اینجا هم فضاپیماهای متفاوتی هست."

در سیاره، کوههای مرتفع و یا کویر نمی دیدم. تمامی سطح آن با گیاهانی در رنگ های متفاوت سبز، قهوه ای و نارنجی مفروش بود. تپه های بسیار، دریاچه ها و رودخانه ها و برکه های فراوان با آب هایی

به رنگ آبی آسمانی درخشان دیده می شد. انگار که این سیاره بهشت بود. متوجه ساختمان هایی شدم که شبیه به دایره بودند و در گرد ساختمان اصلی قرار داشتند. اهرام فراوانی وجود داشتند، برخی پله پله بودند، و برخی صیقلی، که پایه ای مثلثی یا دایره ای داشتند. آن چه به وفور دیده می شد، خانه های نیمه کروی با رنگ های روشن مختلف و بیشتر سفید بود. کم کم ساکنین سیاره هویدا شدند. از ارتفاعی که سفینه ما قرار داشت، می دیدم که بر جاده، سفر می کردند و در رودخانه و تپه ها بازی می کردند. شبیه آدمیزاد بودند، لااقل از فاصله ای که ما بودیم اینگونه به نظر می رسیدند. همه سفید پوش بودند. فقط برخی از جزئیات نیم تنه، مثلاً حاشیه ها و کمربندها رنگ دیگر بودند. هیچ شهری نبود. امی گفت، " در اوفیر یا دیگر عوالم پیشرفته، شهری وجود ندارد. شهرنشینی شیوه عقب افتاده ای برای زندگی با یکدیگر است. "

" چرا؟ "

چون نقاط ضعف بسیاری دارد. یکی اینکه وقتی تعداد زیادی آدم در یک مکان زندگی کنند، باعث عدم تعادل خود و سیاره می شوند. "

" سیاره؟ "

" سیارات نیز موجوداتی زنده، با سطوح رشدی بالا یا پائین هستند. فقط زندگی است که می تواند زندگی بسازد. همه چیز در ارتباط متقابل است. همه چیز دو طرفه است. هر آن چه که برای زمین رخ دهد، بر روی انسانی که بر آن زیست می کند، تاثیر می گذارد و بالعکس. "

" چرا وقتی عده زیادی در یک جا زندگی کنند، باعث عدم تعادل می شوند؟ "

" چون از کپه شدن بر یکدیگر خوشحال نیستند، و زمین این حس را می گیرد. انسان ها به فضا، درخت، گل، و هوای تازه نیاز دارند... "

پرسیدم، " حتی انسان های پیشرفته تر؟ " گیج بودم چون امی سر بسته گفته بود که جوامع پیشرفته در حالت مزرعه ای زندگی می کنند، در حالی که فکر می کردم باید بر عکس باشد: شهرهای انسان ساز مدور، ساختمان های عظیم قلعه مانند، کلان شهرهای زیر زمینی، همان گونه که در فیلم ها هست... "

جواب داد، " هر چه فردی پیشرفته تر باشد، حساسیت بیشتری دارد. " فکر می کردم بر عکس است، که فقط وحشی ها در طبیعت زندگی می کنند... "

" اگر آدم های زمینی قهقهرایی عمل نمی کردند، در خطر نابودی دوباره خود بر نمی آمدند..."

" اوفیری ها چه؛ دلشان نمی خواهد به زمین بر گردند؟ "

" نه. "

" چرا نه؟ "

" آشیانه را ترک کرده اند. رشد یافته ها به گهواره بر نمی گردند، برایشان جای تنگی است..."

در مقابل ساختمان سفیدی با ظاهر بسیار مدرن که خیلی هم مرتفع نبود، ایستادیم.

" در یک سیاره پیشرفته وجه مشخص شهر همین است. مرکز سازماندهی، کمک، پخش کالا، و ارائه محصولات فرهنگی، اغلب مردم به اینجا می آیند تا آن چه را لازم دارند، پیدا کنند، یا از اخبار هنری، معنوی و یا علمی مطلع شوند. اما کسی در اینجا زندگی نمی کند. " سفینه را به ارتفاع ۱۵ پایی برده و با شوق بسیار گفت، " حالا قرار است اجداد هزاران ساله خود را ببینی! "

" قراره سفینه را ترک کنیم؟ "

" نه بابا، خوابش رو ببینی! "

" چرا نه؟ "

" چون ویروس هایی که با تو هست، ممکنه باعث قتل همه افراد این سیاره بشود. "

" پس چرا به تو لطمه نمی زنند؟ "

" چون من واکسن زده ام. اما قبل از بازگشت به سیاره ام باید تحت دوره درمانی کامل قرار بگیرم. "

خیلی ها آن دور و برها قدم می زدند. وقتی یکی از آنان به نزدیکی پنجره سفینه آمد، چیزی وحشتناک درونم گفتک مثل غول اند.

" امی، اونها که زمینی نیستند، هیولا هستند! "

به شوخی گفت، " چی میگی؟ چون تقریباً قد شون دو برابر آدم های دنیای توست؟ "

" دو برابر! "

" کمی بیشتر یا کمتر. اما خودشان که احساس بزرگی نمی کنند..."

" ولی تو که گفتی اونها از زمین آمده اند، و مردم زمینی فوقش نصف قد اینها باشند..."

"منکه گفتم نجات یافتگان تحت تاثیر رادیواکتیو و عدم تعادل زمینی قرار گرفته بودند. همین باعث شد تا الگوی رشد آنان تغییر کند. اما بنا به مقیاس رشدی که به دست آمده، ظرف چند سال به قد طبیعی خود برخواهند گشت... البته اگر زنده بمانند."

هیچ کدام کمترین توجهی به ما نداشتند. مردمان باریک اندام، نورانی با باسن های کوچک و اندام ظریف بودند. بعضی مثل امی کمر بند داشتند. همه بسیار آرام، صبور و دوستانه بودند. چشمان درشت، درخشان و شکل آنان دارای عمق معنوی بود. گوشه های چشم کشیده ای داشتند، نه مثل آسیایی ها، بلکه مثل نقاشی های مردمان مصر باستان.

امی گفت، "مصر باستان، مایاها، اینکاها، یونانی ها و سلتی ها و دیگر اقوام، با مردمانی که اینجا می بینی، ریشه ژنتیکی مشترکی دارند." بازماندگان فرهنگ آتلانتیس. دوستانی که اینجا هستند از ریشه مستقیم مردمان آتلانتیس هستند..."

فریاد زدم، "آتلانتیس: قاره گم شده. فکر می کردم فقط افسانه است..." "بسیاری از افسانه های دنیای تو واقعی تر از واقعیت تیره ای هستند که در آن زندگی می کنند..."

در مجموع مردم به تنهایی راه نمی رفتند، معمولاً گروهی حرکت می کردند. در عین حال که حرف می زدند، همدیگر را بسیار لمس می کردند. بازو به بازو راه می رفتند، یا دست در گردن یکدیگر حلقه زده، بعضی ها هم دست یکدیگر را گرفته بودند.

هر گاه یکدیگر را می دیدند یا خداحافظی می کردند، موجی از عواطف آنان را در بر می گرفت. بسیار شاد بودند و اصلاً نگرانی در آنان دیده نمی شد.

"همان طور که گفته بودم نگران نیستند، خدا بخواهد، یاد می گیری که مثل آنان باشی."

"چرا اینقدر خوشحال اند؟"

سؤالم به این خاطر بود که مردم زمینی که در خیابان راه می رفتند، خیلی نگران به نظر می رسیدند. اینجا کاملاً موضوع فرق داشت. انگار که همه در میهمانی بودند.

"چون زنده اند... به نظرت موضوع مهمی نیست؟"

"و مشکلی ندارند؟"

" چالش دارند، اما مشکل نه. اینجا همه چیز روبراه است. "

" عمویم می گوید که زندگی فقط وقتی معنا دارد که مشکلی وجود داشته باشد، و اگر کسی باشد که مشکلی نداشته باشد، خود را خواهد کشت. "

" عموی تودرباره مشکلاتی حرف می زند که به هوش خودش قد می دهد. وقتی دچار مشکل می شود، فقط از یکی از مراکز دو گانه ای که قبلاً گفتم و فعال است استفاده می کند. 'عمویت موجود دو پای هوشمندی' است. هوش همچون ماشینی است که نمی تواند تا قبل از اینکه مرکز دیگر یعنی مرکز عاطفی رشد نیافته، بیکار بماند. وقتی هوش قادر به یافتن مسأله یا معمایی برای حل کردن نباشد، و مرکز عاطفی هم قادر به برقراری ارتباط با زندگی واقعی نباشد، فرد دیوانه شده، و فکر می کند که باید خودش را بکشد. "

فکر کردم منظورش من هستم، چون منم اغلب همینطور فکر می کردم. " منظورت از ارتباط با زندگی واقعی یعنی چه؟ غیر از فکر کردن مگر چیز دیگری هم هست؟ "

" ادراک، لذت بردن از آنچه می بینی، گوش کردن به صداها، لمس کردن، آگاهانه نفس کشیدن، بوئیدن، چشیدن، احساس کردن، با چشمانی شسته و جور دیگری دیدن. آیا الآن خوشحالی؟ "

" نمیدونم... "

" اگر فقط برای یک لحظه از فکر کردن دست برداری، خیلی خوشحال خواهی بود. فکرش را بکن: در سفینه هستی، در عالمی که به قدر یک سال نوری از زمین فاصله دارد؛ در سیاره ای پیشرفته هستی، مردمان پیشرفته رشد یافته با پیشینه جزیره آتلانتیس را داری می بینی... زمینی واقعاً ممتازی هستی. فکر می کنی چند نفر حاضرند جای خود را با تو عوض کنند؟ به جای اینکه چنین افکار احمقانه ای داشته باشی، به دور و برت نگاه کن، و از آنچه در حال رخ دادن در اطرافت هست، لذت ببر.... "

فکر کردم حق با امی است، ولی هنوز تردیدی داشتم که بیان کردم، " پس فکر کردن اصلاً خوب نیست؟ "

خندید، " نمونه ای از نتیجه گیری فکورانه یک زمینی! اگر بهترین نبود، پس لابد بدترین است. اگر سفید نبود، پس سیاه است. اگر کامل نبود، پس بی ارزش است. اگر خدا نیست، پس شیطان است... افراتی گری ذهنی! "

" بر صندلی خود لم داد. " البته که فکر کردن برای برخی امور خیلی خوب است. بدون فکر کردن، گیاه می‌شدی. اما فکر کردن والاترین نقش را در زندگی انسان ندارد. از قسمت دوم موسیقی لذت بردی، درسته؟ "

" آره، خوشم آمد. "

" می‌بینی؟ دوست داشتن شکلی از عشق ورزیدن است. بدون عشق هیچ لذتی وجود ندارد. در همه چیز به دنبال عشق می‌گردیم، می‌خواهیم که در عشق زندگی کنیم. این گونه لذت بیشتری از خود می‌بریم. از ماه خوشت نیامد، ولی من خوشم می‌آمد. من بیشتر از تولدت بردم و در نتیجه شادتر از تو هستم. "

" پس عشق والاترین نقش را در زندگی انسان دارد. "

" فعلاً همین را بدان جیم. "

" آیا زمینی‌ها این را می‌دانند؟ "

" تو می‌دانستی؟ آیا اینها را در مدرسه آموزش می‌دهند؟ "

" نه. "

" فقط درباره هوش، عقاید، دلایل، فکر کردن و منطق. برای همین هر کس که دانسته بیشتری داشته باشد را خردمند می‌دانند... اما خرد قلبی را فراموش می‌کنند. "

" ولی، چرا چنین مسأله مهمی را نادیده گرفته اند؟ "

" چون فقط از یکی از دو 'مرکز ادراک' استفاده می‌کنند، هرگز استدلال عشق را نمی‌فهمند. بعضی فکر می‌کنند که احساسات چیزی 'بدوی' است و باید به جای آن از 'هوش' و منطق سرد استفاده کرد. در نتیجه نظریه‌هایی در باب مواجهه شمردن جنگ، ترور، خشونت، و تخریب طبیعت ارائه می‌کنند. حالا بشریت در معرض خطراتی است که این افکار به اصطلاح هوشمندان و آراء نبوغ آمیز به وجود آورده اند... "

" وقتی گفتم که ما زمینی‌ها افکار واپس‌گرایانه‌ای داریم، راست می‌گفتی... "

" پس به اوفیر نگاه کن. اینجا دنیایی است که همه چیز پیش‌نگرانه است "

کمبود خواب، عواطفی که در طول روز تجربه کرده بودم، مطالب جدیدی

که امی یادم داده بود، مرا از پا در آورده بود. پشت پنجره مردم غول پیکر، ساختمان های شکیل، کودکان نورانی، وسایل نقلیه هوایی و زمینی دیده می شدند، اما آن قدر خسته بودم که دیگر به دیدن هیچ چیز علاقه ای نداشتم.

امی پرسید، " میدانی آن مرد چند سال دارد؟ " به مردی که نزدیک بشقاب پرنده بود، اشاره داشت. به نظر می رسید شصت ساله باشد. موهای سفید داشت، اما مسن به نظر نمی رسید. جوان به نظر می آمد.

" حدوداً شصت ساله؟ "

" حدوداً پانصد سال... "

شاخ در آوردم. مغزم داشت منفجر می شد.

" میدونی چیه امی؟ خسته ام. باید استراحت کنم. بریم خونه. الان دیگه نمیخوام چیزی بدونم فکر می کنم مریض شدم. دیگه هیچی نمیخوام ببینم... "

امی به شوخی گفت، " سوء هاضمه اطلاعاتی! بیا، جیم، اینجا دراز بکش. "

بغلم کرد و مرا بر روی صندلی تخت خواب شو نهاد، خودم را که جابجا کردم، چیزی زیر سرم گذاشت. خودم را رها کردم و بلافاصله خوروفام بالاگرفت و ساعت ها خوابیدم...

فصل نهم

قانون اصلی

سرحال و قبراق و پیرانرژی از خواب بیدار شدم.
دوستم، که داشت با دستگاه کنترل کار می کرد، نگاهم کرد و پرسید، "حالا بهتری؟"

"آره، عالی... وای مامان بزرگم! چند ساعت خوابیدم؟"
جواب داد، "پانزده ثانیه."

"چی؟" بلند شدم و از پشت پنجره نگاه کردم، حرکت نکرده بودیم، آدم هایی که قبلاً دیده بودم هم همینطور. مرد سفید مو همچنان آنجا بود، حتی دور هم نشده بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود.
"چجوری این کار را کردی؟"

"لازم بود بخوابی و 'باطری هایت را شارژ کنی.' ما 'شارژ باطری' داریم که ظرف پانزده ثانیه همان تاثیری را برای تو دارد که هشت ساعت خوابیدن."

"چه بامزه! پس شماها هیچ وقت دراز نمی کشید و نمی خوابید؟"
"هیچ وقت که اغراق است. هر از چند گاهی مجبوریم بخوابیم چون با خوابیدن شارژتر می شویم. اما مجبور نیستیم که مدتی طولانی بخوابیم. به قدر شما آدم ها تخلیه انرژی نمی شویم."
"چه خوب! 'پیشرفته' ها خوب می دانند چجوری از زندگی لذت ببرند! بیشتر از پانصد سال زندگی می کنند! تقریباً نمی خوابند!"

"پس موضوع اصلی را گرفتی!"
"پس اون مردی که پانصد سال داره... از زندگی طولانی خودش خسته نشده؟"

"میخوای از خودش بپرسی؟ با من بیا."
در مقابل صفحه کنترل نشستیم. دوستم میکروفون را در دست گرفت، و به صفحه کی خورد، فرمان داد.

صورت مرد روی صفحه نمایشگر ظاهر شد. امی به زبانی بسیار عجیب با وی حرف زد و از آواهایی مثل " شد شد" که تقریباً قابل شنیدن نبود استفاده می کرد. بلافاصله حرف زدن آنان مرا یاد همان ترانه ای انداخت که فکر کرده بودم لکوموتیوی است که تنوره می کشد. مرد به صدا گوش کرده و رویش را به سمت سفینه کرد. لبخند زد و طوری صفحه نمایشگر را نگاه کرد که انگار می تواند ما را ببیند!

خیلی شفاف گفت، " سلام، جیم."

فهمیدم که دستگاه " مترجم" روشن است، چون حرکات لب وی با آواهایی که می شنیدم همخوانی نداشت.

عصبی جواب دادم. " س. سلام."

" می دونی چیه؟ ما رگ و ریشه مان یکی است. نیاکان من نیز از تمدنی زمینی اند."

" اوه." چیز جالب تری به ذهنم نرسید که بگویم...

" تمدن ما به خاطر فقدان عشق مخروبه شد..."

" اوه"

" چند سالت جیم؟"

" ده ... نه منظورم نه ... شما چی؟"

" با معیارهای شما زمینی ها پانصد ساله ام."

" و حوصله ات سر نرفته است؟"

" حوصله ام سر بره؟" جوری نگاه کرد که انگار منظورم را نمی فهمد. امی برایش توضیح داد که، "وقتی هوش به دنبال فعالیت خاصی می گردد و پیدایش نمی کند."

" آها. بله. فراموش کرده بودم ... نه حوصله ام سر نمی رود. چرا باید سر برود؟"

" مثلاً چون اینهمه زندگی کرده ای."

همان موقع زن جوان بسیار زیبایی به سمت مرد آمد. خوشامد گویی نوازش گرانه ای داشت. مرد او را در آغوش گرفت و بارها بوسید. به یکدیگر لبخند زده و حرف زدند. به نظر می رسید خیلی همدیگر را دوست دارند. دختر رفت و مرد به صحبت هایش ادامه داد. لبخند زنان گفت، " شادی مقام طبیعی انسان است و هنگامی که فکر در خدمت عشق باشد، بی حوصلگی وجود نخواهد داشت."

به نظر می رسید که او عاشق دخترک است، پرسیدم، "عاشقی؟"

آهی عمیق کشید و گفت، "همیشه در مقام عشق ام."

"با همین خانمی که الان پیش ات بود؟"

خنده ای کرد و گفت، "عاشق زندگی، عاشق مردم، عاشق عالم، با همین مقام حضور... با عشق..."

زن دیگری به سمت او آمد. از قبلی هم زیباتر. یکدیگر را درآغوش کشیده و گونه های یکدیگر را بوسیدند، نگاه عمیقی به چشمان یکدیگر کردند، حرف زدند، خندیدند، و بعد با یکدیگر خداحافظی کردند. فکر کردم که مرد هم یکجوری مرد play boy فضایی است...

"هیچ وقت از زمین دیدن کرده ای؟"

"آره. بارها آنجا بوده ام. خیلی تأسف بار است..."

"چرا؟"

"آخرین باری که آنجا بودم. مردم همدیگر را می کشتند. گرسنگی، میلیون ها کشته، شهرهای ویران، زندان ها... تأسف بار است."

احساس بدی پیدا کردم، انگار که فردی بدوی در عالم باشم.

مرد با لبخندی مهرآمیز گفت، "از طرف من پیامی به هم سیاره ای هایت برسان."

"حتماً. چه؟"

"عشق، وحدت و صلح."

گفتم، "در کتابی که قرار است بنویسم، حتماً می گویم."

از یکدیگر خداحافظی کردیم تا دیگر آدمهای اوفیری را ببینیم.

موقع پرواز از امی پرسیدم، "اون مرد دو تا زن داشت؟"

جواب داد، "البته که نه. فقط یکی داره."

"اما... هر دوتاشون را بوسید..."

"اشکال بوسیدن گونه ها و در آغوش کشیدن خوشامد گونه چیه؟ آنها همه همدیگر را دوست دارند، هیچ کدام از آن دو همسرش نبودند."

"اگر زنش مچش رو بگیره چی؟"

امی خندید، "در دنیاها پیشرفته حسادت جایی نداره."

فکر کردم فهمیده ام و با بدجنسی گفتم، "اووه، آزادی کامل... پس هر کی میتونه پارتترهای زیادی داشته باشه."

خیلی شفاف گفت، "نه. هیچ کس بیش از یکی نمی خواهد، همان یکی معشوق اوست."

این موضوع را چندان نمی فهمیدم. " ولی امی، خودش گفت که عاشق همه مردم است، عاشق همه چیز... "

" خوب؟ "

" تو از 'معشوق' گفتی؛ انگار که فقط یکی است... "

" تو داری از ذهن و منطق ات برای فهم عاطفه ای که قلبی است استفاده می کنی. ولی می فهمم که منظورت چیست. تو درباره فرق بین عشق کلی و شخصی صحبت می کنی. مگه نه؟ "

" عشق کلی؟ "

" آن مرد از عشق کلی خود گفت، به عبارت دیگر، از عشقی که نسبت به همه کس و همه چیز دارد. ولی ما نسبت به خودمان، شریک زندگی، والدین، برادران و خواهران، فرزندان، دوستان، گربه، سگ، سیاره، طوطی، لاک پشت خود نیز عشق شخصی داریم... "

" یا مادر بزرگمان... "

لبخندی زد و گفت، " بله، اما کسی که فقط عشق شخصی دارد، از سطح رشد یافتگی بالایی برخوردار نیست. "

" آره. اون مرد یک از خود راضی خودستاست. کسی که عشق کلی داشته باشه، قهرمان است... "

" اشتباه می کنی. چنین کسی اصولاً دوستدار هیچ کس نیست. "

" منظورت چیه که میگی کسی که همه را با عشق کلی دوست دارد، نمی تواند کسی را دوست داشته باشد؟... "

" کاملاً بر عکس جیم، میگم که کسی که هیچکس را به طور شخصی و خاص دوست نداشته باشد، نمی تواند همه را دوست داشته باشد. "

" چرا؟ "

خیلی مستقیم نگاهم کرد و گفت، " فقط وقتی که یاد گرفتی به کسی اهمیت بدهی، و خودت را مسئول او بدانی، وقتی که درخت نزدیک خودت را دوست داشتی، فقط در چنین حالتی است که می توانی جنگل را هم دوست داشته باشی... "

نمی فهمیدم. ساکت شدم، ترجیح می دادم به منظره با شکوه مقابلم نگاه کنم.

از فراز مزرعه ای داشتیم می گذشتیم که ماشین آلات داشتند روی آنها کار می کردند. با فاصله ای چند هزار گاه ساختمان پیچیده ای ظاهر

می شد که شبیه به همانی بود که در ابتدا دیدیم. در عین حال خانه های نیمه مدور و هر می شکل، اینجا و آنجا به طور پراکنده در آن دیده می شدند. هیچ محوطه متروکه ای دیده نمی شد. می توانستم جاده هایی که در کناره آنها گل و درخت کاشته شده بود و با سنگ هایی مزین شده بود، پل های کوچک و آبشارها را ببینم.

دنیایی کاملاً شبیه به باغ های ژاپنی بود.

مردم یا دسته جمعی یا زوج زوج قدم زنان می رفتند. اتوبانی ندیدم، فقط جاده های کم عرض دیده می شد. وسایل نقلیه کوچک شبیه به ماشین های گلف هرازگاهی برخی را نقل مکان می داد.

"هیچ ماشین، کامیون و یا قطاری نمی بینم."

"نیازی به آنها نیست. همه نقل و انتقالات هوایی است."

"پس به همین دلیل که اینهمه بشقاب پرنده در هواست. چجوری تصادف نمی کنند؟"

"ما به کامپیوتر-اصلی وصل هستیم که قادر به کنترل قایق های هوایی است."

امی تکه هایی را بر صفحه کنترل جابجا کرد. "بیا با اون سنگ ها تصادف کنیم. نترس..."

سفینه ما با سرعتی بسیار شتابان به سمت سنگ ها شیرجه رفت. درست قبل از تصادم با آنها، تغییر جهت داده و به پرواز عمودی خود در ارتفاع چند پایی ادامه دادیم.

امی برای ممانعت از تصادم هیچ اقدامی نکرد.

"تصادم محال است. 'کامپیوتر' اجازه نمی دهد."

"چه عالی!" نا با و رانه گفتم.

اندکی بعد خواستم بفهمم که در آن دنیا، کدام کشور از همه مهم تر است.

"در اوفیر چند کشور هست؟"

"هیچ. اوفیر دنیای پیشرفته ای است."

"هیچ کشوری نیست؟"

البته که نیست... یا بهتر است بگویم فقط یکی اوفیر."

"خوب. رئیس جمهور کیه؟"

"رئیس جمهوری وجود ندارد."

"پس چه کسی فرمانده است؟"

"فرمانده، فرمانده. هیچ کس فرمانده نیست."

" پس چه کسی اوضاع را سرو سامان می دهد؟ "

" کاملاً دسته جمعی است. در حال حاضر که اینجا همه چیز سازماندهی شده است، اما اگر هم چیز پیش بینی نشده ای رخ دهد، خردمند ترین ها با متخصص امر ملاقات کرده و تصمیم گیری می کنند. همه چیز سازماندهی شده و کارهای سنگین هم بر عهده ماشین آلات است. "

" چگونه؟ "

" به نظرت زمان حضرت موسی، مائده بهشتی چگونه به صحرا آمد؟ "

" تو؟ "

" ما. "

" آه، چی میگی فکر کردم خدا فرستاده... "

" خوب،... خدا ما را فرستاد... هر دو به یک معنی است. ما برای کمک به مردمان شما کارهای دیگری هم می کنیم. دانشمندان همکار ما در زمینه های بیولوژی و زمین شناسی و دیگر زمینه ها مساعدت کردند؛ علاوه بر این ها وقتی که جهان شروع به خود- ویرانگری کند، برای نجات بهترین انسان ها مساعدت می کنیم. وقتی آتلانتیس در اقیانوس غرق شد، خیلی غم انگیز بود... "

" هرگز به همچین چیزی فکر نکرده بودم! "

" به همین دلیل است که مدام شما را مورد مشاهده قرار می دهیم. همه عالم دارای وحدت است، ارگانیک و زنده. نمی توانیم کشفیات علمی دنیاها را پیشرفته را نادیده بگیریم. قبلاً گفتم که انرژی خاص، وقتی در اختیار دستان نادرست قرار گیرد، می تواند تعادل کهکشان را بر هم زند... و این شامل دنیای خود ما هم می شود. همه چیز بر همه چیز اثر می گذارد. به همین دلیل است که به شما کمک می کنیم تا خود را بالا بکشید. پس همه این کارهایی که می کنیم، کمی به خاطر خودمان است، کمی به خاطر اینکه مردم شما فایده ببرند، و مابقی به خاطر کل عالم است. "

من هیچ جا پرچین و حفاظی نمی بینم. از کجا می فهمند محدوده هر کس تا کجاست و کجا به چه کسی تعلق دارد؟ "

" در اینجا همه چیز به همه تعلق دارد... "

مدتی طولانی در این باره فکر کردم، " پس هیچ کس برای پیشرفت انگیزه ای نخواهد داشت؟ "

" اینجوری فکر نمی کنم جیم، البته درکت می کنم. "

" منظورم پیشرفت، جلو زدن، از بقیه بیشتر به دست آوردن است."

" اگر داری درباره سطوح بالاتر رشدی و امتیاز بیشتر به دست آوردن صحبت می کنی، برای آن تمرینات معنوی وجود دارد، کمک به دیگران بدون انگیزه شخصی چیزی است که باعث رشد بسیار زیادی می شود."

" امی، منظورم رشد یا امتیاز نیست."

" پس درباره چی حرف می زنی؟ "

" بیش از دیگران داشتن."

" جیم، چه چیزی را بیش از دیگران داشته باشی؟ "

" پول بیشتر."

" در اینجا پول نداریم."

" پس مردم چگونه خرید می کنند؟ "

" خرید نمی کنند، اگر کسی به چیزی احتیاج داشته باشد، می رود و برمی دارد..."

" هر چیزی؟ باورم نمی شود."

" اگر کسی به چیزی احتیاج داشته باشد، و آنهم در دسترس باشد، چرا که نه؟ "

" لابد از اون چهار چرخه های کوچک."

" یا حتی کشتی فضایی. " امی طوری حرف می زد که انگار داریم درباره امری طبیعی صحبت می کنیم.

" همه می تونن کشتی فضایی داشته باشند؟ "

" همه می تونن از کشتی فضایی استفاده کنند."

" این فضاپیما مال توست؟ "

" ازش استفاده می کنم. تو هم همین طور."

" می پرسم مال توست؟ "

" خوب، ببین... 'مال تو' نشان دهنده موقعیتی است که در آن بحث مالکیت مطرح است... هم الان گفتم که همه چیز به همه تعلق داره، به هر کسی که نیاز داشته باشد، درست مثل نیمکتی که در پارک های سیاره تو هست."

" اگر من چنین فضاپیمایی داشته باشم، و وقتی که ازش استفاده نمی کنم بگذارمش حیاط خلوت چه؟ میتونم این کار را بکنم؟"

" چند وقت ازش استفاده نکنی؟ "

جواب دادم، " مثلاً سه روز"

"پس بهتره در جایی که برای همین کار در نظر گرفته شده یعنی 'پارکینگ فضایی' پارکش کنی. در این صورت کسی که در این سه روز بهش نیاز داره، میتونه ازش استفاده کنه. میتونی بعد از سه روز از همان یا یکی دیگه استفاده کنی."

"خوب، اگه فقط همونو بخوام چی؟"

"چرا باید فقط همونو بخوای؟ اینجا همه چیز، از جمله فضاپیما به وفور نعمت پیدا میشه. تازه اینها همه کم و بیش مثل هم هستند."

"خوب حالا این طور فکر کن که من به این یکی تعلق خاطر خاصی دارم، مثل تو که به تلویزیون از رده خارجت علاقمندی..."

"این چیزی که تو بهش میگی تلویزیون، کمی جنبه یادگاری داره. هیچ کس هم لازمش نداره، چون از رده خارجه. وقتی هم که دیگه نخوام ازش استفاده کنم، به کسانی می دهم که در جهت منافع عام با چنین ابزاری کار می کنند. اما اگر تو بخواهی سفینه فضایی را برای خودت نگه داری، هوس بسیار عجیبی کرده ای، چون خودت که سازنده اش نیستی، و در ضمن همان طور که قبلاً هم گفته ام، سفینه های فضایی بسیاری وجود دارد. ولی اگر اصرار داشته باشی که همیشه فقط از یک سفینه خاص استفاده کنی، باید تا وقتی که امکان پذیر بشه، منتظرش بمانی."

"اما اگر بخوام که همیشه فقط از همون سفینه استفاده کنم، مال خودم باشه و کس دیگری ازش استفاده نکنه چی؟"

امی پرسید، "چرا نخواهی که کس دیگری ازش استفاده کنه؟"

"فرض کنیم که دلم نمی خواد کسی دیگه از وسایل من استفاده کند..."

"آخه چرا؟ اینجا هیچ کس مرض مُسری ندارد..."

"چرایش را نمی دانم. فرض کنیم که دوست دارم وسایلم مال خودم باشد و نه دیگران."

"این یک جور منیت تملک گرایانه ناسالم است."

"منیت نیست."

امی خندید، "پس چیه؟ بخشندگیه؟ روح همکاریه؟"

"پس باید مساواکم را هم با دیگران شریک بشم؟"

"باز هم افراط و تفریط ذهنی... مجبور نیستی که نه مساواک و نه دیگر وسایل شخصی ات را شریک بشی... میلیون ها عدد از چنین چیزهایی وجود دارد، هیچ کس اسیر چنین چیزهایی نیست... اما نخواه که این

موضوع درباره سفینه فضایی هم مصداق داشته باشد! علاوه بر این، در 'پارکینگ فضایی' ماشین هایی هست که به تعمیر و واریسی آنها می پردازند، دیگر نیازی نیست که خودت این کار را بکنی."

"خوب اینجوری خوبه، اما تصور می کنم کمی این احساس بهم دست داده که اینجوری در مدرسه حوصله سر بری هستم. همه چیز اجباری است و همه تحت نظرند."

"اشتباه می کنی. در اینجا همه از کامل ترین نوع آزادی برخوردارند."
"قانونی که نیست، هست؟"

"معلومه که هست، ولی قوانینی مبتنی بر قانون بنیادین هستی و منافع مردمی."

"بالاخره وقتش نشده که درباره این قانون مقدس صحبت کنی؟"
خندید، "بعداً، کمی صبر داشته باش."

"اگر قانونی را بشکنم چه؟"
"رنج خواهی برد."

"تنبیه می شوم؟، به زندان می افتم؟"
"در اینجا تنبیه و زندان وجود ندارد. اما اگر کار اشتباهی کنی، رنج خواهی برد. خودت را تنبیه خواهی کرد."

"خودم؟ نمی فهمم امی."
"آیا مادر بزرگت را سیلی می زنی؟"

"نه! معلومه که نه! این چه حرفیه؟!"

"تصور کن که اگر مادر بزرگت را سیلی بزنی... چه خواهد شد؟"
"احساس بدی خواهم کرد. واقعاً متاسف می شوم. حتی فکرش هم سخت است!"

"خود تنبیه گری یعنی همین. دیگر نیازی به اینکه زندان بیفتی نیست. کارهایی هست که هیچ کس نمی کند، نه به این خاطر که بر خلاف قانون است. مادر بزرگت را آزار نمی دهی. از نظر فیزیکی آسیبی به او نمی رسانی. کمترین تجاوزی به وی نمی کنی. بلکه بر عکس، همه سعی خودت را می کنی تا از او محافظت کنی."

"بله، چون دوستش دارم."

"اینجا ما همه همدیگر را دوست داریم."

گاهی فهم موضوعی باعث می شود تا نوری درونمان بدرخشد. توضیحات امی بالاخره بر من اثر گذار شد. ناگهان توانستم آن چه را که

می خواست بگوید، دریابم. دنیایی که شبیه مال من نبود. اینجا مکان مسابقه، ترس، بی اعتمادی برتری طلبانه نسبت به دیگران و منیّت نبود. انسانیت یعنی خانواده ای بزرگ که همه اعضای آن به یکدیگر عشقی دو سویه می ورزند. همه چیز را با یکدیگر تقسیم می کنند. همه در صدد شاد کردن یکدیگرند. حالا درکش برایم راحت تر بود. امی که فهمید بالاخره متوجه شده ام، گفت، " همه عوالم پیشرفته بر همین منوال سازماندهی شده اند."

" پس، عشق بنیان ساختار است."

" بله، جیم این است قانون بنیادی عالم..."

" چه؟ "

" عشق. " امی گفت.

" عشق؟ "

" عشق."

" فکر می کردم موضوع پیچیده تر از اینهاست..."

" بله به همین آسانی، سادگی و طبیعی بودن است. با این حال برخی نمی توانند چنین چیزی را تجربه کنند و یا ابراز کنند. رشد برای همین است. رشد به منزله مواجهه با عشق است. مواجهه عشق - خردی که پیش از این برایت گفتم."

این عبارت نور دیگری را در وجودم افروخت.

با شور و حرارت فریاد زدم، " آره، رشد به معنای دستیابی و پذیرش عشق است."

" موجودات رشد یافته تر، عشق بیشتری را تجربه و ابراز می کنند. بزرگی یا کوچکی آدم ها را فقط بر اساس میزان عشق آنان می توان سنجید..."

" امی، حالا برایم خیلی منطقی به نظر می رسد. چرا عاشق بودن اینقدر سخت است؟ "

" چون درون خود مواعی داریم که آن را به بند کشیده، سنگ اندازی می کند. بهترین عواطفمان را سرکوب می کند."

" چه مواعی؟ "

" من (ego)، آراء غلط درباره خودمان. (من) دروغین. هر چه (من) بزرگتر باشد، فاصله بیشتر است و بی حس تریم، و احساس تشخص بیشتری می کنیم."

(من) باعث می شود تا بر این باور باشیم که بر اساس موفقیت ها و شکست هایمان دآوری می شویم، از دیگران به عنوان ابزار استفاده می کنیم. حتی زندگی دیگران را به بازی می گیریم و آنان را نیز با ملاک های خود مورد سنجش قرار می دهیم. از آن جایی که (من) مانع عشق است، مانع از آن می شود که احساس همدردی، ملاحظت، مهر، دلبستگی عشق کنیم. (من) باعث می شود که نسبت به زندگی پیرامون خود بی توجه باشیم."

با کمی خشم گفتم، " (من) شیطانی جهنمی است. " امی خندید و توضیحاتش را ادامه داد. " (من) به منظور حمایت از موجودات تکوین یافت. موجوداتی که در سطوح نه چندان رشد یافته مجبور به ادامه حیاتند، عوالمی که قانون (هر که به فکر خویشتن است) حاکم است، در چنین مکان هایی (من) ادامه حیات را ممکن می سازد. اما اگر قرار بر این باشد که سیاره ای به سطح بالاتری از رشد برسد، و خود را ویران نسازد، مثلاً سیاره تو، آن جا که منافع جمع مهم تر از منافع شخص است، دیگر جایی برای (من) افراطی وجود ندارد. این (من) به مانعی بر سر راه رشد فرد و دنیایش بدل می شود. به حرفم توجه کن. خودپرستان فقط به خود بها می دهند و لا غیر. " " حق با توست! "

" خودپرستان منم زن، فقط درباره خود حرف می زنند. فقط به دنیای مرتبط با خود فکر می کنند. رشد انسانی بر محدود کردن (من) اصرار دارد، تا عشق و خرد امکان رشد بیابند. "

" پس، منظور ت این است که ما زمینی ها (من) زیادی داریم... " " این به سطح رشد هر فرد بستگی دارد. هرچه رشد بیشتر باشد، میزان (من) کمتر است و بالعکس. خوب جیم بیا به سفرمان ادامه دهیم. "

فصل دهم

دوستی میان سیاره ای

در میانه علفزار، آمفی تئاتر یا استادیوم کوچک زیبایی بود. موجودات بسیار عجیبی در حال اجرای نمایش عمومی بودند. ابتدا فکر کردم مردمی هستند که لباس های بالما سکه ای پوشیده اند، اما به زودی فهمیدم که این گونه نیست. برخی غول پیکر بودند، حتی بزرگتر از او فیری ها، برخی کوتاه تر بودند، تقریباً شبیه کوتوله ها، برخی شبیه ما بودند، اما برخی بسیار فرق داشتند. چهره های عجیب، زیبا، چشمان بزرگ و لب و دماغ بسیار ظریفی داشتند که گاهی چال می افتاد. با رنگ های پوست زیتونی، قرمز، سیاه، سفید، زرد و غیره...

" فکر می کنم که از جهان های دیگر آمده اند..."

" ای باهوش! از کجا فهمیدی؟ " امی داشت سربه سرم می گذاشت، چون واضح بود، و ادامه داد، " هر گروهی رقصی از سیاره خود را به نمایش گذاشته است."

هر دنیایی ۵ اجرا داشت. دستان یکدیگر را گرفته و دوایر شادی درست کرده بودند، با ملودی زیبایی می رقصیدند. بالون طلایی با شکوهی پائین می آمد؛ وقتی نزدیک کسی می شد، آن فرد مجدداً بالون را به هوا می فرستاد. مادام که در بالا غوطه ور بود، کسی که آن را به بالا فرستاده بود، و چهار نفر دیگر از هم گروهی هایش به طور هماهنگ به سمت مرکز دایره آمده و می رقصیدند، ریتم جدید بدون انقطاع به ترانه قبلی متصل می شد. در این بین، دیگر اعضای دایره رقص کلی را با ریتم اولیه آن ادامه می دادند، وقتی بالون به گروه دیگر می رسید، اعضای آن به میانه دایره رفته و اعضای گروه قبلی به جای خود باز می گشتند.

دایره اصلی به آهستگی می چرخید. هر زمان که گروهی کار خود را تمام می کرد، تماشاگران به گونه ای بسیار پر شور و احترام آمیز کف می زدند.

علاوه بر حضار او فیری، از عوالم دیگر نیز تماشاچیان حضور داشتند. پرچم هایی دور تا دور آمفی تئاتر را مزین کرده بود. سفینه های فضایی در

انواع مختلف بیرون آمفی تئاتر پارک کرده بودند، برخی هم مثل ما از هوا نظاره گر بودند.

پرسیدم، "چه کسی می بره؟"

"چه کسی چه چیزی را می بره؟"

"به نظرم یک جور رقابت می آید. نه؟"

"رقابت؟"

"قرار نیست بهترین را انتخاب کنند؟"

"نه."

"پس برای چه این برنامه را اجرا می کنند؟"

"برای بیان احساسات خودشان، به خاطر اینکه نمایشی زیبا ارائه کنند،

برای اینکه پیوند دوستی میان خود را گسترش دهند، برای یاددهی،

گذراندن ایامی خوش، برای لذت بردن."

"پس آن گروهی که بهتر از همه کار می کند چه؟ جایزه ای نمی دهند؟"

"هیچ کس مقایسه ای نمی کند. در حال یادگیری و خوشگذرانی اند."

"در زمین به بهترین جایزه می دهند..."

امی لبخند زنان گفت، "در سیستم شما آن که می بازد شرمنده می شود

و اوپی که می برد (من) بزرگتری پیدا می کند."

"سخته، ولی اگر بخواهی که ببری باید خشن و محکم باشی."

"بُردن. باز هم بیش از دیگران بودن. رقابت، خودخواهی، جدایی."

"رقابت بده؟"

"باید با خودت رقابت کنی، خودت را ارتقاء بدهی، نه این که با برادران

و خواهرانت رقابت کنی. چنین چیزهایی در عوالم پیشرفته و برادرانه

وجود ندارد، چون رقابت بذر جدایی، جنگ و ویرانگری را می پراکند."

"فکر نکنم این قدرها هم که می گویی بد باشد... درباره رقابت سالم

ورزشی و امثالهم حرف می زنم..."

"اما با معیارهای بدوی و غارنشینانه. جنگ هایی بوده که فقط از یک

بازی فوتبال شروع شده... حتی همین حالا هم گاهی وقت ها آدم ها

همدیگر را در استادیوم ها می کشند... اما چیزی که در اینجا می بینی

سالم، ورزشی و هنری است..."

"در کره من مثل بازی بچه هاست."

"آره، بازی های کودکانه. وحدت و دوستی را ارائه می کنند."

"این علامت روی سینه ات چه معنایی دارد؟"

" نشانه عشق بی مرز و رشد یافته، عشقی که موانع را پشت سر می گذارد."

" چیزی شبیه به عشق عالم گیر که چند دقیقه پیش درباره اش حرف می زدیم؟ "

خوشحال و هیجان زده گفت، " دقیقاً! عشقی که به عشق خداوندی بسیار نزدیک است."

" عشق شخصی چه؟ "

" آن هم نقطه آغازی برای حرکت به جانب عشق عالم گیر است." نمایش را که نگاه می کردیم، امی توضیح داد، " هر حرکتشان معنایی دارد. نوعی زبان است."

" چه جالب! کاش مادر بزرگم اینجا بود و می دید... الان در زمین ساعت چند است؟ "

" هنوز چهار ساعت از زمان (بی خوابی) مادر بزرگت باقی مانده."

" میشه از همین جا ببینمش؟ "

" آره."

" حتی وقتی در عالمی دیگر هستیم؟ "

" البته. صبر کن، به کمک شبکه ارتباطی بدون مرز اوفیر به زمین، همین کار را می کنیم."

دکمه هایی را در صفحه کنترل و صفحه نمایش جابجا کرد، از ارتفاعی بسیار بالا سیاره ام را دیدم. بعد مادر بزرگم را در حال خواب دیدم.

" چه عالی، میشه از همین جا کل عالم را دید؟ "

" دست نگهدار. این قدر بلندپرواز نباش. به نظرم هنوز نفهمیده ای که عالم چقدر بزرگه."

" حق با توست. نمی دونم." سر درگم بودم.

" چند میلیون کهکشان نزدیک را می شناسیم. بقیه را از دور می بینیم. و آن هایی که خیلی دورترند را خوب... چیزی از آنجا نمی دانیم. اما به هر حال این صفحه نمایشگر برای دیدن میلیون ها کهکشان به قدر کافی خوبه. مگه نه؟ "

هر دو زدیم زیر خنده.

ادامه داد، " تازه، می تونیم بر گذشته دنیا و اشخاص متمرکز شده و ببینیم چه اتفاقاتی در پیشینه آنان رخ داده..."

" گذشته؟ چجوری؟ "

"راحت! هر اتفاقی که در عالم می افتد، هر کاری که هر مخلوقی، در هر زمانی انجام داده باشد، برای همیشه 'ضبط' می شود."

هضم این موضوع برایم سخت بود. "هر چیزی؟"

"همه چیز! به همه اشکال. یکی را نشانت می دهم. آن بالن طلایی که آنجا بر فراز جمعیت در اهتزاز است را می بینی؟ نور خود را از خورشید می گیرد. نور به بالن برخورد کرده و به چشمان تو می رسد. نور منعکس شده از آن به فضا می رود. در فضا بی وقفه به حرکت خود ادامه می دهد. اگر نور را در هر یک از لحظات این سفر گرفته و بررسی کنیم، آن بالن گذشته را می بینیم."

"باور نکردنیه!"

"بعداً ناپلئون، ژول سزار، عیسی، لینکلن، بودا، افلاطون، محمد و موسی و را عملاً نشانت خواهم داد!"

"واقعاً؟"

"و حتی خود تو در چند سال پیش..."

بعضی از کارهای بدی که کرده بودم و ترجیح می دادم که فراموششان کنم را به یاد آوردم....

"خو و ووب، لازم نیست. امی..."

به من خندید. "جیم شیطنت های کودکانه چندان مهم نیست. خودت را سرزنش نکن. نگران نباش. به این دنیایی که الآن هستی توجه کن. می خواهی کمی بیشتر از اوفیر بدانی؟"

رفتیم به پشت آمفی تئاتر. سفینه فضایی درخشان دیگری در فاصله بسیار نزدیک از ما با چراغ علامت داد. سفینه ما هم همین کار را کرد، در حالی که امی لبخند شیطننت آمیزی می زد.

"کیه؟ دوستت؟"

"آدم شاد و سرگرم کننده ای از سیاره ای دیگر که مدت ها قبل می شناختمش."

"علامت هایی که با چراغ می دهد، چه معنایی دارد؟"

"پیامی دوستانه. آنان با من و ما با آنان مهربان بوده ایم."

"از کجا می دانی؟"

"احساس نکردیش؟"

"فکر نکنم..."

" به این دلیل که خودت را مورد مشاهده قرار نمی دهی. اگر همان قدر که به خودت توجه می کنی، به محیط اطرافت توجه می کردی، متوجه می شدی... موقع مواجهه با آن سفینه متوجه 'انرژی شاد' گرداگردت نشدی؟ "

" نمی دونم... فکر نکنم... داشتم فکر می کردم که ممکنه به ما بخوره.. "

" نگران بودی، مثل همیشه. " امی خندید. " به اون سفینه اونجا نگاه کن. مال سیاره منه. ببین چقدر با این فرق داره؟ "

" آره. دلم می خواهد سیاره تو را هم ببینم. "

" در سفری دیگر آنجا می رویم. امروز دیگر وقت نداریم. "

" قول می دهی؟ "

" آره. اگر کتاب را بنویسی، قول می دهم. "

" می تو نیم یک سر هم به گذشته بز نیم؟ "

" به گذشته هم می رویم. "

" همینطور به سواحل سیریوس. "

" باشه، اونجا هم میریم. " کودک کهکشانی خندید. " حافظه خوبی داری. همین طور به سیاره ای می رویم که در حال آماده کردن آن برای کسانی هستیم که به وقت ویران شدن زمین قرار است نجاتشان دهیم. "

" منظورت اینه که ویرانی زمین قطعی است؟ "

" این دیگر بسته به این است که شما زمینی ها چگونه شروع به زندگی هماهنگ و متناسب با عشق کنید. "

" ویک کشور متحد، به نام زمین بسازیم، درسته؟ "

" ساده نیست، ولی باید همین طور باشد. دوست داشتن مردم خودتان خیلی خوب است، اما قوم پرستی و ناحیه گرایی افراطی نشانه کوه نظری است. دلبستگی بیش از اندازه به یک مکان، جایی برای دوست داشتن مکان های دیگر باقی نمی گذارد، و عالم جای بسیار بزرگی است، انواع زندگی، و هر آنچه خداوند خلق کرده را دسته بندی می کند. به همین دلیل است که باید شیوه تفکر و دوست داشتنمان 'مقیاسی بزرگتر' پیدا کند، نه اینکه مثل بعضی ها که فکر می کنند همسایه شان بهتر از آدم های خیابان های دیگر دنیا هستند... "

هیجان زده گفتم، " حق با توست. باید بدون مرز زندگی کنیم. بگذار جوتنها مرز میان ما باشد! "

" حتی اینجوری هم نه. عالم آزاد است، عشق آزادی است. برای ورود به این دنیا یا هر دنیای دیگری و دیدن آن نیاز به کسب مجوز نداریم. " منظور اینه که هر یک از شما می توانید بدون کسب مجوز وارد این دنیا بشوید؟ "

" یا به هر دنیای دیگری از این عالم... "

" مردم اینجا عصبانی نمی شوند؟ "

" نه چرا باید ناراحت بشوند؟ " امی داشت از گفتگویمان لذت می برد.

" نمی دونم. پذیرش این همه عقاید جالب برایم سخت است. "

" دارم سعی می کنم که برایت توضیح بدهم جیم. عوالم پیشرفته دوستی جهانی و عالمگیر دارند. همه ما برادر، خواهر و دوست یکدیگریم. همه ما مادام که یکدیگر را آزار ندهیم، آزادیم که بیائیم و برویم. هیچ راز و سری میان ما نیست. نه جنگ و نه خشونت میان کهکشانی ها نیست. خشونت از نشانگان بدوی بودن یک دنیا و ساکنین آن است. فقط موجودات وحشی، خشونت، بی عدالتی، ناسپاسی و رقابت را به وجود می آورند، جوامع غیر انسانی می سازند که دوستی اندکی مابین آنان وجود دارد. مابین ما رقابت نیست. هیچ کس نمی خواهد از برادر خود بیشتر داشته باشد. تنها چیزی که همه ما می خواهیم این است که هر روز بهتر شده و از کل زندگی لذت ببریم. اما از آن جایی که عاشقیم، بیشترین شادی خود را از خدمت کردن، کمک کردن و همکاری با دیگران به دست می آوریم. آگاهی ما شفاف است؛ خالق خود را دوست داریم و از او به خاطر اینکه زنده هستیم و امکان لذت بردن از زندگی را به ما داده سپاسگزاریم. به همین خاطر است که تلاش می کنیم مطابق قوانین وی زندگی کنیم. "

" پس شماها خیلی چیزها می دانید... "

" نه اون قدرها جیم. فقط عشق را فرمانده اعمال خود کرده ایم و به همین دلیل است که زندگیمان تا به این پایه ساده شده، هرچند که پیشرفت های علمی زیادی داشته ایم. اگر بشریت زمینی بتواند در ادامه حیات خود موفق باشد، اگر در غلبه بر خودخواهی و بی اعتمادی موفق باشد، آماده ایم تا به مردم زمینی کمک کنیم، تا آنان نیز به مودت و دوستی عالمگیر ملحق شده و دانش علمی و معنوی خود را در اختیار قرار دهیم. دانشی که زندگی را برایشان همان قدر شگفت انگیز و زیبا می سازد که برای ما ساخته است. اگر بتوانند این کار را بکنند، دیگر

زندگی به رقابتی دشوار برای ادامه بقا مبدل نشده و همه می توانند شاد باشند."

"امی، آن چه می گویی واقعاً زیباست."

"چون حقیقت است و حقیقت زیباست. وقتی به دنیای خودت باز گشتی، کتاب را بنویس، جوری که آوایی دیگر باشد، گامی دیگر." خیلی مطمئن گفتم، "وقتی بخواندش، دیگر سلاح ها را کنار نهاده و در صلح زندگی می کنند."

امی خندید و دستی به سرم کشید، اما این بار ادیت نشدم، چون احساس اینکه او هم کودکی مثل خودم است را نداشتم، حالا او را والاتر از خود می دانستم.

"چقدر معصومی تو! نمی بینی که مردم جوری زندگی می کنند که انگار دشمن یکدیگرند؟ بد جوری در خوابند؛ فکر می کنند که همه چیز خطرناک و زشت است. اما حقایق هستی زشت نیستند؛ زیبا هستند. آیا به نظرت دشتی از گل زیباست؟" جواب دادم، "زیباست."

"اگر آنانی که ارتش را راهبری می کنند، خالق گل ها بودند، آن وقت جنگ افزارها را به ابزاری برای کاشت مبدل می کردند، جلوی قوانین سخت و غیر قابل انعطاف را می گرفتند..." "یعنی می گویی که در این صورت... هیچ کس آن چه در کتاب نوشته ام را باور نمی کند؟"

"'کودکان' و آنانی که هنوز می توانند از دریچه چشم یک کودک به دنیا نگاه کنند، باورت خواهند کرد؛ اما 'بزرگسالان' فقط به واقعیت داشتن چیزهای وحشتناک باور دارند. آنان بر این باورند که تاریکی نور است و بالعکس."

با آشفتگی گفتم، "آدم های مزخرف."

"اما 'کودکان' در هر سن و سالی، به گونه شهودی می دانند که حقایق راستین، زیبا و صلح آمیزند. آنان به گسترش یافتن پیام ما که تو واسطه آنی کمک خواهند کرد. بخشی از پیشرفت است. ما سهم خود در کمک رسانی را به انجام می رسانیم. حال همه شما باید در جهت ارتقاء خود تلاش کنید."

"اگر هیچ کس توجهی نشان نداد و دنیا را ویران ساختند چه؟"

"آن وقت مجبوریم همان کاری را بکنیم که هزاران سال پیش کردیم."

گفتم، " نجات آنان که از امتیاز خوبی برخوردارند؟ "
 " بله. جیم. "

" آیا من هفتصد امتیاز دارم؟ " بار دیگر سعی کرده بودم بفهمم.
 " گفتم که همه کسانی که کار نیک می کنند از امتیاز خوبی برخوردارند. و آنان که می توانند کاری بکنند اما نمی کنند- آنان که بی تفاوتند یا بر این باورند که از بی عدالتی نفع می برند- کسانی هستند که از فقدان عشق رنج می برند و سطح خوبی ندارند. "
 با کمی ترس گفتم، " پس به محض اینکه به خانه رسیدم، می نشینم و می نویسم. "
 امی خندید.

فصل یازدهم

زیر آب

با دریاچه آبی-آسمانی بزرگی مواجه شدیم. کشتی های بادبانی و موتوری بر سطح آن روان بودند، مردم در کناره ساحل و وسط آب در حال بازی و لذت بردن بودند. واقعاً دلم می خواست که در دنیای درخشان پر آرامش آن شیرجه بروم.

"ولی نمی توانی."

"به خاطر ویروسی بودنم؟"

"بله."

"آنجا باراندازی بود که مردم به آن رفته و آزادانه هر وسیله نقلیه ای که می خواستند را به امانت می گرفتند: از کشتی های لوکس گرفته تا قایق های پارویی، پدالی، یا موتوری. وسیله های کروی شکل شفاف به ابعاد مختلف هم بودند، همین طور دوچرخه ای شکل و موتورسیکلت مانند."

"پس هر کسی می تواند اینجا چیزی مناسب خود پیدا کند..."

"حتماً."

"فکر می کنم بیشتر آدم ها کشتی های لوکس را انتخاب کنند."

"اشتباه می کنی. خیلی ها دوست دارند پارو بزنند. خیلی ها هم قایق های کوچک را دوست دارند. خیلی ها هم دنبال تجربه نزدیک بودن به آب، و تجربه جسمانی داشتن اند..."

"چرا این همه چیزهای تفریحی هست؟ امروز یکشنبه است؟"

"اینجا همیشه 'یکشنبه' است."

بعضی ها هم داشتند از سکوی پرشی بالا می رفتند تا در آب شیرجه بزنند.

"زیر آب چه می کنند؟ شکار زیر آب؟"

سوالم مایه تعجبش شد، "شکار... منظورت آزار دادن موجودی ضعیف تر و کشتن اوست... نه اینجا از این خبرها نیست. جیم اینجا عشق حکمفرماست."

" آه، بله. باید فکرش را می کردم... پس زیر آب چه می کنند؟"
 " اکتشاف، گردش، لذت بردن از زندگی... دلت می خواهد به ته دریاچه بروی؟"

" ولی تو که گفתי اجازه ترک سفینه را ندارم..."
 امی چیزی نگفت و لبخند زد. به سمت دریاچه جهت گیری کرد، و سفینه مان در آب غوطه ور شد. دیدن دنیای زیبای زیر آب خیلی خوب بود. خیلی از آدم ها و وسایلشان زیر سطح آب بود. بسیاری از همان کره های شفاف استفاده کرده بودند.

پسری که لباس غواصی پوشیده و دلفین هایی دوروبرش بودند، با کیسول اکسیژن بر دهان در نزدیکی ما بود. وقتی ما را دید، به سمت سفینه شنا کرد و بینی اش را پشت شیشه سفینه گذاشت. صورت خنده داری درست شد.

امی خندید. فکر کردم که اگر من مشغول غواصی در دنیای خودم بودم، با اینهمه اعتمادبه سمت بشقاب پرنده زیر آب نمی رفتم...
 ته دریاچه ساختمان زیرآبی بسیار بزرگی دیده شد که نور چراغ هایش مشخص بود. داخل آن رستورانی بود. می توانستم میزهای کوچک، ارکستر موسیقی، خواننده ها و صحنه رقص آن را که برخی مشغول رقصیدن با موسیقی شاد بر آن بودند را ببینم. بعضی ها هم که تماشایی بودند کف می زدند. روی میزها پر از بستنی، غذا و نوشیدنی بود.
 " پول اینها را هم نمی دهند؟"

" برای هیچ چیزی لازم نیست پول پرداخت."
 " پس اینجا که از بهشت هم بهتر است!"
 " خوب ما در 'آسمان' هستیم. مگر نه؟"
 کم کم داشت برایم روشن می شد که زندگی کردن در چنین جایی چه عالی است.

امی گفت، " باید بهایش را بپردازي."
 به آرامی به سفر زیر آبی خود در دریاچه که پر از ماهی ها و گیاهان عجیب بود، ادامه دادیم. اهرام هایی پوشیده از جلبک و مرجان دیدیم.
 هاج و واج پرسیدم، " اینها چیه؟ آتلانتیس است؟"
 جیم اینجا مرکز اکتشافی زندگی در زیر آب است."
 " این طرف ها کوسه نیست؟"

" نه کوسه، نه مار، و نه هیچ حیوان وحشی دیگری. هیچ چیز پرخاشگرانه یا زهرآگینی نیست. اینجا سیاره رشد یافته ای است. به همین دلیل است که هیچ گونه خشونت که از عشق فاصله گرفته باشد، مثل آنهایی که گفتم پیدا نمی شود. آنها در دنیاهایی که لازمشان دارند وجود دارند.

" ماهی های 'رشد یافته' چه می خورند؟ "

" همان چیزهایی که گاوها و اسب های سیاره ات می خورند: سبزیجات. در دنیاهایی مثل اینجا. هیچ کس چیزی را برای خوردن نمی کشد. هیچ حیوانی حیوان دیگر را نمی خورد."

" پس به همین دلیل است که گوشت نمی خوری... "

" منظور ت چی؟ "

قصدم چرت و پرت گویی نبود، اما امی داشت می خندید.

" معلومه که ما جسد نمی خوریم.... آه چه وحشتناک! چه بی رحمانه است که آدم جوجه های کوچک، خوک، گاو و گوسفند را بکشد تا بخورد... نظر تو چی؟ "

وقتی به آن چه گفته بود گوش کردم، به نظرم حال به همزن آمد. دیگر تمایلی به خوردن گوشت نداشتم.

در حالی که احساس می کردم شکم به سر و صدا افتاده گفتم، " حالا که حرف غذا... "

" گشنه ای؟ "

" خیلی. هیچ غذای فضایی این طرف ها پیدا نمی شه؟ "

" البته که هست. برو اونجاست. " به کمدی پشت صندلی اتاق فرمان اشاره کرد. درش را باز کردم و شیشه هایی که علائم عجیبی رویش بود را پیدا کردم. از ماده ای شبیه چوب ساخته شده بود.

" یه بزرگش را بیار. "

نمی دانستم چگونه در آن را باز کنم. به نظر می رسید باز کردن آن سخت باشد.

امی به سردر گمی ام خندید و گفت، " نقطه آبی را فشار بده. "

به محض این کار، درش به راحتی باز شد، میوه های شفاف به رنگ انبه در آن بود که شبیه آناناس بودند.

" اینها چی هستند؟ "

" یکی بخور. "

" یکی را در آوردم. مثل اسفنج نرم بود. با نوک زبانم چشیدمش. مزه اش خیلی خوب بود.

" بخور، مرد. سمی نیست." امی همه کارهای مرا زیر نظر داشت.

" یکی هم به من بده."

ظرف را دادم. یکی از میوه ها را برداشت و در دهان گذاشت، بدون لذت مشهود خورد. تکه ای از آن را در دهانم گذاشتم و با احتیاط مزه کردم. به نظرم مزه اش چیزی بین بادام زمینی، گردو و فندق بود. عطر بسیار مطبوعی داشت. خوشم آمد. حالم بهتر شد. دومی به نظر خوشمزه تر آمد.

" خوش مزه اند!"

" بیش تر از سه یا چهار تا نخور. پروتئین زیادی دارند."

" اینها چی هستند؟"

امی خندید، " یک نوع عسل، از یک نوع زنبور عسل." " غش کرده بود از خنده."

" خوشم آمد. میشه کمی برای مادر بزرگم ببرم؟"

" حتماً. اما ظرف را نبر. فقط هم به مادر بزرگت بده. به هیچ کس دیگری نشان هم نده. دو تایی بخورید. هیچکدام را نگه ندارید. قول می دهی؟"

" قول می دهم. به به... چه خوشمزه اند."

" نه به قدر بعضی از میوه های زمینی که من خیلی دوست دارم."

" کدام؟"

" زردآلو."

" دوست داری؟"

" بله. در سیاره من خیلی به آن علاقمند هستند. خیلی سعی کردیم که آن را به عمل آوریم. اما هنوز طعم زمینی را ندارند. گاهی بشقاب پرنده ها برایمان زردآلو می آورند." امی مثل یک بچه می خندید.

با تعجب پرسیدم، " می دزدید؟"

" دزدی؟ یعنی چی؟" وانمود کرد منظورم را نفهمیده.

" یعنی برداشتن چیزی که مال دیگری است."

" آها، باز هم موضوع 'وابستگی به مادیات' و 'تعلق'. خوب حالا که اینطوره بگم که، اصلاً نمی توانیم 'عادات بد' دنیای خودمان را ترک کنیم." و دوباره خندید،

" پنج شش تا زردآلو می دزدیم... "

"به نظرم بامزه بود، اما به هر حال موضوعی این میان ناراحت می کرد. دزدی یعنی دزدی، حالا چه یک تکه میوه باشد و چه یک میلیون دلار. این را گفتم."

" شما مردم زمینی هیچ عاطفه ای ندارید. فقط خودخواهید... تا چیزی بدست نیاورید، چیزی نمی دهید. " خندیدن به من و ما زمینی ها را ادامه داد، موقع گفتن چیزهای خشن، خلق خاص و بدون قضاوتی داشت.

پیش خود تصور کردم که مالک باغ بزرگی از زردآلو هستم. مردم می آمدند و میوه هایم را بدون آنکه بهایی برای آن بپردازند، می کنند و می بردند. بعد، " مرد عاقلی " آمد و یک تریلی از زردآلوهایم را کند و برد، و به ریشم می خندید، و گفت، " چرا از اینکه میوه هایم را می برم ناراحت میشی؟ آیا مهر و محبتی در تو پیدا نمی شود؟ چه خودخواهی. مشارکت نمی کنی. ها. ها. ها. "

امی که فیلم ذهنی ام را خوانده بود، گفت، " ای شش شش. چه بدبین! در یک جامعه رشد یافته کسی از دیگری این گونه سود نمی برد. مردک بیچاره با یک تریلی زردآلو چکار می خواهد بکند؟ " " حتماً آنها را می فروشد. "

" در میان ما هیچ چیز به فروش نمی رسد. اینجا ما پول نداریم... " از کم هوشی خودم خنده ام گرفت. فراموش کرده بودم که در عوالم پیشرفته پول وجود ندارد. البته، او با آن همه میوه چه می کرد؟ " خوب، اصلاً چرا من باید به خاطر هیچ کار کنم؟ "

" اگر درونت عشقی وجود داشته باشد، از کمک به دیگران شاد خواهی شد. این گونه حق دریافت کمک از دیگران را پیدا می کنی. نزد همسایگان خود می روی و آن چه را نیاز داری از سرزمین آنان بر می داری. از لبنیاتی شیر می گیری، از نانوا نان می گیری و به همین منوال. و اگر به جای اینکار بخواهی که به شیوه ای فردی عمل کنی، جامعه مسئول سازماندهی و حمل محصولات به مراکز توزیع می شود، و حتی به جای این که تو کار کنی، ماشین آلات سرگرم کار به جای تو می شوند... "

" هیچ کس کاری نخواهد کرد! "

" همیشه کاری برای انجام دادن هست: نظارت بر ماشین آلات، ساخت انواع جدید، انواع پیشرفته تر، کمک به نیازمندان، اکتشاف زندگی و عالم،

تکامل بخشیدن خود و دنیایمان، و ضمناً لذت بردن از وقت آزادمان." " اما همیشه کسی هست که می خواهد از موقعیت استفاده کرده و کاری نکند، مثلاً همان 'مرد عاقل.' " تاکیدم روی همان مردی بود که با تریلی آمده و زردآلوهایم را برده بود.

" آن مردی که تو عاقلش می خوانی، از سطح رشدی پائینی برخوردار است، بسیار خود خواه است و سطح عشق در وی پائین است. در واقع او فکر می کند که زرنگ، رند و باهوش است، اما خیلی احمق است؛ با چنین سطحی نمی تواند وارد جهان های رشد یافته شود. در آن دنیاها کار بیشتر و خدمت بیشتر افتخار است. اینجا بسیاری از مردم اوقات خوشی دارند، اما بیشتر وقت خود را در آن اهرام به کار کردن در آزمایشگاهها و دانشگاهها می گذرانند. برخی در بخش خدمت رسانی به سیارات رشد نایافته مشغولند و برخی در سیارات رشد یافته تر سرگرم مطالعه و یادگیری اند تا به وقت بازگشت به دنیای خود خدمت بهتری کنند. هدف زندگی شادی و لذت بردن است، اما بیشترین میزان شادی زمانی به دست می آید که به دیگران خدمت کنیم..."

" پس آدم های خوشگذرانی هستند؟ "

خنده امی بار دیگر نشان می داد که اشتباه کارم.

" نه اینطور نیست. با اینکه کارهای ما خیلی مفیدند، اما موظف هستیم که دورانی را هم به استراحت بگذرانیم. باید برویم و در هوای آزاد گردش کنیم، و اجازه دهیم که مغزمان به قدر کافی استراحت کند و به چیزهای دیگری فکر کنیم، مثل زنگ تفریح مدرسه."

" خوب در این صورت مردم اینجا روزی چند ساعت کار می کنند؟ "

" هر کسی خودش باید بسته به اینکه چگونه احساس بهتری پیدا می کند، شخصاً جدول مطالعه و کار خودش را مشخص کند..."

این حرفش باعث شد دهانم از تعجب باز بماند. " این که عالیه! "

به نظر می رسید می خواهد با برداشتم مخالفت کند، چون گفتم، " هیچ کس اینجا قصد تلف کردن ندارد. سعی می کنیم با بودن در چنین فضاهایی لذت ببریم، اما از مطالعه و شغلمان لذت بیشتری می ببریم. به همین دلیل است که گاهی می توانیم تمام روز را سرگرم کار باشیم، مثل همین حالای من."

" تو.... داری کار می کنی الان؟ چکار داری می کنی؟ به نظر من که ما داریم درباره عالم حرف می زنیم."

از گوش کردن به حرفهایم خنده اش گرفت. " گاهی من حکم معلم یا پیام رسان را پیدا می کنم. الان هم همین طور است. " به نظر من که اینطور نیامد. "

درست همان موقع دیدم که دو نوجوان می خواستند با فشاردریکی از اهرام زیرآبی را بازکنند، انگار می خواستند بروند و چیزی را بدزدند. امی که ذهنم رامی خواند خندید و گفت، " دارند شیشه ها را تمیز می کنند! همیشه در ذهنت بز هکاری و گناه در حال رخ دادن است. " پلیس های اینجا چه شکلی اند؟ " پلیس برای چی؟ " "

" برای مراقبت از چیزها، ممانعت از آدم های بد.... " کدام آدم های بد؟ " اینجا آدم بد نیست؟ " "

" خوب، هیچکس کامل نیست. اما با امتیاز هفتصدتایی، با اطلاعات وانگیزه کافی، و در نظامی که سازماندهی اجتماعی مناسبی داشته باشد، همه از آسیب زدن به دیگران خودداری می کنند. دیگر کسی نیاز به 'بد' بودن ندارد. به همین دلیل احتیاجی به پلیس نیست. " باور نکردنیه! " "

" خیلی طبیعیه جیم. وقتی اجازه دهیم که عشق جریان یابد، تمدنی سودمند به طور خودجوش هماهنگ با عالم شکل می گیرد. باور نکردنی و غیرطبیعی آن چیزی است که در حال حاضر بر روی زمین جریان دارد، جایی که مردم همدیگر را می کشند و باعث رنج همدیگر می شوند و برادر و خواهرانه رفتار نمی کنند.... 'من' بیش از حد... " "

" حق با توست امی. حالا که درباره اش فکر می کنم، می بینم که به نظرم امکان ندارد که ما زمینی ها روزی بتوانیم همچون شما زندگی کنیم. برای ما کشتن امری پیش پا افتاده شده است، در بعضی جاها اگر در جنگ شرکت نکنی و آدم نکشی، کشته خواهی شد، یا به زندان می افتی. در فیلم ها، حتی کارتون بچه ها هزاران خشونت و ظلم به نمایش در می آید. برای همین ما بچه ها هم در بازی هایمان همدیگر را می کشیم... ما بد هستیم.... " "

" جیم این قدر به خودت سخت نگیر. اگر فیلم ها و تلویزیون جهان تو، در خدمت تحریف کردن قدرت تفکر مردم است و نه در جهت رشد انسانی آدم ها و ایجاد دنیایی بهتر، اینکه تقصیر تو نیست... " "

"همینه. ما کمبود عشق داریم. من هم همینطور. آدم هایی هستند که دوستشان ندارم."

داشتم به همکلاسی ام فکر می کردم که همیشه جدی است. هر وقت که مشغول بازی هستی یا درباره چیزی ذوق و شوق داری، کافی است که فقط به او نگاه کنی تا همه خوشی از دلت رخت بر بندد. یاد همکلاسی دیگرم هم افتادم که فکر می کند آدم مقدسی است. همیشه می گوید که فرشته ها بر او ظاهر می شوند و می گویند که او به بهشت می رود و بقیه ما به جهنم، همیشه ما را به خاطر اینکه شیطننت کرده و یا جوک می گوئیم، سرزنش می کند... نه، مطمئنم که دوستش ندارم.

با لبخند گفت، "منهم در عالم خود ویا عوالم دیگر کسی را که بیش از حد خوب باشد را نیافته ام اما اینکه کسی به نظرم کامل و خوب نیاید، دلیل بر این نمی شود که احساس محبت آمیزم نسبت به او را از دست بدهم. یا اینکه بخواهم به طریقی به او آسیب برسانم."

"من کاری نمی کنم که به آنان آسیب برسانم... اما از من نخواه که با آنان سر کنم..."

"در عوالمی مثل اینجا یا مال من، که مردمانش امتیازی در حدود هزار دارند، نیز روح هایی وجود دارند که کشش چندانی نسبت به همدیگر ندارند، اما همدیگر را طرد هم نمی کنند. اینجا هیچ ناسازگاری وجود ندارد؛ همه خودشان هستند. و اکثریت آنان رفتار خوبی دارند، ممکن است که همه به مرحله ای نرسیده باشند که هر کاری از دستشان بر بیاید برای یکدیگر بکنند، اما به هر حال یکدیگر را دوست دارند. باید سعی خودمان را بکنیم که به چنین مرحله خوبی برسیم. اما تا آن زمان بهتر است توقعات خود را کم کنیم."

"پس ما مجبور نیستیم بی عیب و نقص باشیم؟"

دوست کوچولوی فضایی ام قاه قاه می خندید، اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت، "جیم در جوامع رشد نایافته است که اضداد و اسطوره ها مرسوم اند."

"میشه بیشتر توضیح بدی."

"همه می دانیم که لازم است خود را رشد دهیم، آن قدر که روزی خدا را ملاقات کنیم، این مرحله یعنی کمال. انسان باید زندگی های متعددی را پشت سر بگذارد تا به این مرحله برسد. اما کسانی هستند که این را نمی فهمند و معتقدند که ضمن زندگی زمینی باید به چنین مرتبتی برسند،

باید به خود کمال برسند، مثل خدا بشوند. نیازهای خود را نابود کنند تا رشد کنند، انگار کسی انتظار داشته باشد که تا قاره بعدی شنا کنی..."

" اوف! حتی قبل از شروع به این کار خسته می شوم...."

" البته. به همین دلیل است که بهتر است چنین اهداف ناممکنی را در نظر نگیری. بهتر است که به رشد تدریجی و آرام آرام فکر کنی، آن قدر که در توانت هست. اما رشد فردی باید حتماً همراه با ارتقاء دنیا باشد."

کم کمک داشتم می فهمیدم، به قول امی برای نزدیک شدن به خدا لازم است برای دنیا و دیگرانسان ها هم کار کنی. پیش از این فکر می کردم که اگر بنشینم و دعا کنی و کاربدی هم مرتکب نشوی کافی است.

امی لم داد و گفت، " وقتی همه چیز روبراه باشد، خیلی هم خوب است، اما وقتی دیگران به کمکت نیاز دارند...."

" آیا خدا کمکشان نمی کند؟ "

پرسید، " فکر می کنی اگر کسی جلوی چشمانت به رودخانه افتاد و تو به جای کمک به او تصمیم بگیری که بنشینم و برایش دعا کنی، خدا را از خودت راضی کرده ای؟ "

" نمی دانم شاید خدا کمکش کند..."

" شاید هم خدا تو را بر سر راه او قرار داده است."

" آه فکرش را نکرده بودم..."

" قانون بنیادی عالم چیست؟ "

گفت، " عشق."

و پرسید " کدامیک از آرای تو بیشتر عشق را نشان می دهد: دعا به وقتی که او در حال غرق شدن است، یا تلاش برای نجات او؟ "

" نمی دانم... شاید من با دعا کردم به خدا عشق می ورزم..."

" نفهمیدی... پس بگذار جور دیگری ماجرا را ببینیم. اگر دو بچه داشته باشی، و یکی به رودخانه افتاد، و در حال غرق شدن بود، در حالی که

فرزند دیگری مشغول نقاشی کردن از صحنه باقی بماند و عملاً کاری

برای نجات او انجام ندهد، فکر می کنی کار درستی کرده است؟ "

" نه، معلومه که نه. هزاران بار ترجیح می دهم که به بچه دیگر کمک کند... اما شاید خدا مثل من نباشد."

"نکند که فکر می کنی خدا از تو بدتر است؟ شاید تصور می کنی خدا مغرور

و از خود راضی است. فقط دلش می خواهد که ستایشش کنند، و نسبت به

اتفاقاتی که برای فرزندانش می افتد بی تفاوت است... اگر تویی که کامل

نیستی، چنین کاری نمی کردی، آن وقت چطور ممکن است که اویی که کامل است از تو کمتر عمل کند؟ "

" تا حالا اینجوری به ماجرا نگاه نکرده بودم..."

" خداوند کافری را که دست برادران و خواهران خود را می گیرد، به آدم مذهبی که به دنیا اهمیت نداده و فقط به دنبال 'احساس رضایت شخصی'، 'رشد' و یا 'کمال' خودش است، ترجیح می دهد."

" امی نمی دانستم. از کجا اینهمه درباره خدا می دانی؟ "

" ساده است جیم، خدا یعنی عشق...."

" واقعاً؟ "

" هر کسی که عشق را تجربه می کند... خدا را تجربه کرده است مگر نه؟ "

نه من که اینطور فکر نمی کردم. به نظرم امی داشت خدا را سهل الوصول می کرد. تجربه کردن عشق یعنی با خدا بودن؟ ه و و و. به نظر مشکوک می آمد. حتی بدترین آدم ها هم گاهی عشق را احساس کرده اند... او که ذهنم را می خواند، گفت، " به همین خاطر است که حتی بدترین مردم هم خدا را می شناسند."

" پس اگر می شناسندش، چرا به قدر تو درباره او نمی دانند و مانند تو رفتار نمی کنند؟ "

" چون نمی توانند یا نمی خواهند که مثل من برای مدت طولانی در مقام عشق بمانند. اگر با دل عمل کنی می توانی خدا را به راحتی بشناسی و درکش کنی، اما وقتی از دایره عشق خارج شدی، همه این دانسته ها را فراموش خواهی کرد... به همین دلیل است که چیزهای پیش پا افتاده، باعث اینهمه اشتباهات می شوند..."

" چرا می گویی پیش پا افتاده؟ "

" البته، صرف نظر از مهربانی، به خاطر داشته باش که خشونت و مخالفت با عشق بهایی جز تجربه رنج فراوان نیست..."

با خشمی ناخودآگاهانه گفتم، " او و و و درسته. فراموش کرده بودم... ولی گاهی لازمه که در رابطه با آدم های بد چنین کرد."

به نظر می رسید از حرفم خوشش نیامده و بازویم را گرفت و با محبت گفت، " جیم، همه ما خطاهایی مرتکب می شویم."

" درسته. اما بعضی ها دیگر شورش را در می آورند."

" پس بدا به حالشان. باید به حالشان تاسف خورد. چون نه فقط زندگی اندوهباری دارند- به این دلیل که زندگی با کسانی که با عشق عناد می ورزند، سر ناسازگاری را می گذارد- بلکه مجبورند به واسطه عمل خشونت بار خود بر علیه عشق ، رنج کشیده و بهای رفتار خشونت بار خود را بپردازند..."

با احترامی عمیق نگاهش کردم. فکر کردم واقعاً فردی روحانی است، هر چند که بگوید نیستم.
" امی مذهب چیست؟ "

با تعجب نگاهم کرد. " مذهب... کلمه ای است که ریشه آن " religar " به معنی اتصال دوباره، باز وحدت یافتن، ویگانگی با خداست، به عبارتی خدا همان عشق است. من نامتصل نیستم. جیم من با خدا در یگانگی می زیم. چون همیشه قلبم در مقام عشق است. به شیوه ای چنان زیبا و لذت بخش اینها را می گفت که منم احساس کردم عاشقم.
" امی حق با توست. این بهترین باورهاست. "
" جیم، کدام؟ "

" خوب، اینکه بگویی عشق قانون بنیادین عالم است... "
" قانون بنیادین هستی است، اما باور نیست. قانون است، اصلی عالمگیر که از نظر علمی و معنوی ثابت شده است، چون علم و روح برای ما یک مفهوم را دارد. برای مردم شما هم همینگونه خواهد شد. البته زمانی که علم انرژی بسیار زیادی که عشق نام دارد را کشف کند."
" فکر می کردم که نوعی... "

امی با خنده پرسید، " نوعی خرافه؟ "

چیزی مثل این... شاید نوعی نیت خوب."

" باز هم اشتباه می کنی. بریم تا آدم های بسیار خاص را ببینیم."

فصل دوازدهم

ایام جدید

آب را ترک کردیم، به سرعت بر فراز سطح سیاره اوفیر حرکت کردیم. ظرف چند دقیقه به نزدیکی ساختمان هایی رسیدیم. در آسمان معلق بودیم... چیزی دیدم که نزدیک بود بیهوش شوم؛ چند آدم مشغول پرواز بودند! بعضی افقی و بعضی عمودی، در ارتفاع بالایی با بازوان گشوده. همگی چشمان خود را بسته بودند و از صورت‌هایشان نوری درخشان حاکی از شادی و تمرکز ساطع بود. همچون عقاب هایی در دایره های بزرگ چرخ می زدند.

امی دستگاه 'حس-سنج' را روشن کرد و بر یکی از آنان متمرکز شد. "بگذار ببینم سطح رشد یافتگی اش چقدر است."

آدم بسیار شفافی به نظر می رسید. نوری که از سینه اش بیرون می زد بسیار درخشان بود، و تا شعاع بزرگی از دور و برش را روشن می کرد. امی توضیح داد، "در حال تجربه کردن قدرتمندترین نیروی عالم اند، نیروی عشق."

حیران پرسیدم، "چجوری پرواز می کنند؟"

"عشق آنان را بلند می کند..."

"اوه..."

"چیزی شبیه به همان کاری که کنار ساحل کردیم، اما اینها در این عرصه حرفه ای اند...."

"باید امتیاز خیلی بالایی داشته باشد."

"اینها حدوداً هزار امتیازی اند، اما در حالت تمرکز امتیاز دو هزار تایی پیدا می کنند. مشغول انجام تمرینات معنوی اند. وقتی کارشان تمام شد، دوباره به سطح رشدی خودشان بر می گردند."

هیجان زده گفتم، "اینجا باید پیشرفته ترین عوالم باشد"

امی خندید، "اشتباه می کنی. اینجا تمدنی معمولی است. سیاراتی هستند که موجوداتش حدوداً هزار و پانصد امتیازی اند. همین طور سیاراتی

هستند که موجوداتش دو هزار، سه هزار، چهار هزار و... دارد. سیاراتی هم هستند که من و تو اجازه ورود به آنها را نداریم و موجوداتش امتیازات بالایی دارند. موجوداتی خورشیدی با ده هزار امتیاز که عشق خالص اند..."

"موجودات خورشیدی؟"

"بله. موجودات خورشیدی."

"حتی فکر کردن در این باره هم برایم سخت است..."

"معلومه. هیچکس نمی تواند سطحی که بالاتر از سطح خودش است را بفهمد..."

"آتش نمی گیرند؟"

امی خندید، "نه آتش نمی گیرند. جسمشان انرژی خالص است. نه جسم جامد. بیا بریم پیش آنها."

حدوداً پنجاه نفر بر روی چمن به صورت دایره وار نشسته بودند. در نگاه اول شبیه به آنهایی که پرواز میکردند، نورانی بودند. با پاهایی چلیپایی نشسته و پشتی راست. مشغول مدی تیشن و دعا کردن بودند. "چکار می کنند؟"

"مشغول فرستادن پیام های تله پاتی وار به عوالم کمتر رشد یافته کهکشان هستند. اما پیام هایشان را نمی توان صرفاً با مغز دریافت کرد. باید از 'بخش ادراک قلبی ات' هم استفاده کنی."

"اینها را که گفته بودی. الان پیامشان چیه؟"

"سعی کن به ندای قلبت گوش کنی. ذهنت را خاموش کن، شاید بتوانی خودت بفهمی. خیلی به منبع عواطف نزدیکیم... نه اینجوری. بدنت را شل کن. چشم هایت را ببند و گوش به زنگ باش."

"آن چه گفت را انجام دادم. اول هیچ چیزی احساس نکردم، مگر احساسی خاص که از همان ابتدایی که به آنجا رسیده بودم، حس می کردم. مورد هجوم چیزی مانند "ایده- احساس" قرار گرفتم."

"هر آن چه از جنس عشق نباشد

نابود خواهد شد

به مرور زمان فراموش

و باطل خواهد شد..."

نوعی شفافیت درونی پیدا کردم. بعد ذهنم، آن احساس را در قالب واژه در آورد. بسیار عجیب و زیبا بود.

"هر آن چه نام و نشانی از عشق دارد،

دوستی یا رفاقت

خانوادگی یا گروهی

دولتی یا ملیتی

در روح فرد یا کل انسانیت

همه درامن و امان است

می باید که شکوفا شده و بار دهد

وزوال را نمی شناسد..."

می توانستم " ببینم " که جماعت همین را می گفتند. به نظرم آمد که آنان

نیستند که با من چنین می گویند. خود خدا بود.

" این پیمان من است

عهد و قانون من است "

امی پرسید، "گرفتی؟"

چشمانم را باز کردم. " اوه، بله... یعنی چی؟ "

این پیام ها را از خدا، از درونت دریافت کرده ای. این دوستانی که اینجا

می بینی پیام را دریافت کرده و به عوالم کمتر رشد یافته ای مانند دنیای

تو منتقل می کنند. آنهای دیگر مشغول شکار پیام اند. این پیام ها قدرت

خلق دنیایی جدید را دارند.

" دنیایی جدید... وقتی یادم می آید که اوضاع و احوال کره زمین چگونه

است، باورم نمی شود که بشود به این زودی ها چنین اتفاقی بیفتد امی. "

" حق با توست، اما این قدرها هم ماجرا را پیچیده نبین جیم. زمان به

سرعت در حال تغییر است. شرایط به گونه ای پیش می رود که

سیاره ات در آستانه جهش رشدی قرار دارد. "

با علاقه بسیار پرسیدم، " منظورت چیه امی؟ "

" دارم درباره چیزی حرف می زنم که رنج و بربریت های فراوان را

خاتمه خواهد داد، چیزی که باعث می شود دنیایت آشکارا وارد قلمروی

جدید از عشق شود..."

" امی، واقعاً چنین معجزه ای امکان دارد؟ "

" بله، چون سیاره تو شروع به دریافت انرژی کیهانی کرده، هرچند

نامحسوس. ارتعاش ها در حال بالا تر رفتن است. نور درخشانی که مایه

رشد عشق در تمامی موجودات می شود. این ماجرا از مدتی پیش شروع

شده و هم اکنون مایه ایجاد تغییرات بسیار در میلیون ها انسان شده

است. کمی بیشتر که شود شما مردم آماده آن جهش رشدی شده و همچون

مردم اوفیر زندگی خواهید کرد. اما در حال حاضر ممکن نیست. "

" چرا ممکن نیست امی؟ "

" همان طور که قبلاً گفتم، سیاره ات همچنان توسط آراء نادرستی هدایت می شود که با عصر جدید همخوانی ندارد. این موضوع مایه رنج مردم می شود. مثل پوشیدن کفش هایی است که دیگر تنگ شده باشند. انسان ها برای شاد بودن به دنیا آمده اند جیم. به دنیا نیامده اند که رنج ببرند. به همین دلیل است که به طور غریزی یا خود آگاهانه، به دنبال دنیایی بهترند... متوجه نشده ای که اخیراً بر روی کره زمین اکثراً درباره عشق حرف می زنند؟ "

" بله، امی. درست. خیلی زیاد درباره اش حرف زده می شود... هر چند که چندان به آن عمل نمی شود... "

" اما هر روز که می گذرد، مردم بیشتری به ارتقاء سطح رشدی خود وزیستن توام باعشق بیشترتلاش می کنند. دنیای توبه سرعت در حال تغییر است، تغییر روز به روز شده است. در نتیجه، همان طور که دایناسورهای عظیم الجثه ای که نتوانستند با لرزش های آن کنار بیایند، نابود شدند، خیلی زود هیولاهای درونی که با سروری عشق مخالفند، از قلب آدمیان محو خواهند شد. "

" واقعاً؟ خیلی زود؟ "

" امیدوار باش جیم. این روزها عالم توجه خاصی به عشق پیدا کرده است. "

با سرعت زیاد آن مکان که چنان ارتعاش معنوی زیبایی داشت را ترک کردیم.

" امی چند ساعت است که در این سفینه هستیم؟ "

" حدوداً شش ساعت. "

" چقدر عجیب! به نظرم مدت بسیار طولانی تری بوده. به نظرم از آن موقع که کنار ساحل سوار سفینه شدم تا حالا خیلی گذشته. "

" گفتم که زمان کششش می آید.... بیا بریم 'سینما'. اونجا را ببین. "

به قسمتی از سیاره اوفیر رسیدیم که شب بود.

چیزی شبیه به سالن سینما در هوای آزاد رسیدیم که پر از تماشاچی بود. صفحه نمایش آن بلورین بود. می توانستی بازی رنگ ها را ببینی. اشکال و فرم هایی بسیار زیبا با موسیقی متن با شکوه. در مقابل صفحه نمایش صندلی مخصوصی قرار داشت که با مابقی صندلی های سالن متفاوت بود. زنی بر آن کرسی نشسته و چیزی شبیه به کلاه خود بر سر

داشت. ثابت و استوار و کاملاً متمرکز. با چشمانی بسته بر صندلی نشسته بود.

" اینها چیه امی؟ "

" هر آنچه در خیال او هست، بر صفحه نمایش ظاهر می شود....

'نمایش فیلم' بدون نیاز به دوربین یا پروژکتور. "

هیجان زده گفتم، "اینکه خیلی عجیب است!"

امی گفت، " تکنولوژی، یک تکنولوژی ساده. "

اجرای زن تمام شد و در حالی که حضار برایش کف می زدند، مردی آمد و به جای او نشست. موسیقی دیگری شنیده شد، بر صفحه نمایش پرندگانی شکل، هماهنگ با موسیقی به پرواز درآمدند. خیلی زیبا بود. مثل فیلم انیمیشن بود.

همچنان ساکت بر جای خود نشسته و مدتی طولانی به این اعجاز فرا زمینی خیره شده بودم. بعد نوبت به پسر نوجوان رسید که ماجرای عشقی خود با دختری از سیاره دیگر ارائه می کرد.

تصاویر ذهنی او از نمایش های ارائه شده پیشین به مراتب کم دقت تر بود، گاهی کاملاً محو می شد. از امی علت راجو یا شدم.

" او کم سن است. هنوز قدرت تمرکز بزرگترها را پیدا نکرده است. اما به هر حال با توجه به سن و سالی که دارد، کارش را خوب انجام داده است. "

" آیا موسیقی را هم در تصویر ذهنی خود متصور شده اند؟ "

" در این عالم نمی توان در آن واحد هم تصویر ذهنی و هم موسیقی را داشت. اما عوالمی هست که ساکنانش به چنین مرحله ای نائل شده اند. به هر حال، در اوفیر سالن های کنسرتی وجود دارند که هنرمند به راحتی موسیقی را در خیال متصور شده و حضار می توانند به آن گوش کنند... دوست داری به یک شهر بازی برویم؟ "

" حتماً! "

به عالم خیالی وارد شدیم که همه جور وسایل تفریحی در آن پیدا می شد. سرسره های غول آسا، جاهایی که مردم می توانستند در آن به پرواز در آمده و از خنده روده پر بشوند، قسمتی هم بود که به مجسم کردن مکان ها و موجودات ذهنی می پرداختند.

" هرچه رشدیافتگی بیشتر باشد، فرد بیشتر کودکانه می شود. در این عوالم مکان هایی شبیه به این زیاد است.

روح پیشرفته تر روح کودکانه است. ما به بازی، خیالپردازی، خلق کردن نیاز داریم... به این دلیل که مایلیم از خدا تقلید کنیم..."

"امی، خدا هم بازی می کند؟"

"جیم، خدا بیشتر اوقات همین کار را می کند. در سفری دیگر نشانت خواهم داد که چگونه کهکشان ها در عالم حرکت می کنند. انگار که رقصی زیباست... هیچ بازی، خیال یا خلقتی بزرگتر از عالم که خود مخلوق عشق است، وجود ندارد...."

"امی داشتیم درباره خدا حرف می زدیم، نه عشق."

"خدا عشق است... در زبان ما خالق، معبود، خدا را فقط با یک واژه خطاب می کنیم. واژه 'عشق'... و آن را با حروف بزرگ می نویسیم. شما هم روزی همین کار را خواهید کرد."

"دارم بیشتر و بیشتر اهمیت عشق را درک می کنم."

"هنوز اول راهی... ادامه بده. سفر ما به اوفیر به انتها رسیده، شما هم اگر خواهید می توانید از فردا مانند آنان زندگی کنید، کافی است که انگیزه رشد در مقام انسان را داشته و بخواهید که انسان باشید. مابقی را به عهده ما بگذارید."

"حالا کجا می رویم؟"

"به دنیایی که نه تو و نه من هنوز اجازه داشتش را نداریم، فقط حق داریم دیدار کوتاهی از آن داشته باشیم، مثل همینجا که آمدیم. آنجا هیچ کس کمتر از دوهزار امتیاز ندارد. چند دقیقه طول می کشد تا به آنجا برسیم. از این فرصت استفاده می کنم تا چیز دیگری به تو بگویم."

امی تکه های دستگاه کنترل را جابجا کرد. سفینه مان لرزش زیادی داشت. می شد از پشت شیشه های سفینه ستاره ها را که انگار خط می شدند، دید. اینها نشانه آن بود که ما داشتیم به دنیایی دوردست سفر می کردیم.

فصل سیزدهم

پرنسس آبی

" جیم گفتی که کسانی هستند که دوست داشتنتان برایت کار سختی است. درسته؟ "

" آره. "

" دوست نداشتن تلخه؟ "

جواب دادم، " آره. "

" خوب چرا؟ "

" چون خودت گفتی که عشق اصل بنیادین است و.... بقیه چیزها. "

" فراموش کن هر چیزی که گفتم را. فرض کن اصلاً که سر به سرت گذاشته ام، یا مثلاً اشتباه کردم. دنیایی بدون عشق را مجسم کن. "

دنیایی را مجسم کردم که هیچ کس، هیچ کس را دوست نداشت. همه سرد و خودخواه بودند. چون بدون حضور عشق، همان طور که امی گفته بود، 'من' دیگر ترمزی نداشت. همه بر علیه همدیگر در ستیز بودند و جنگی جهانی در می گرفت. مردی را تصور کردم که قدرت زیادی داشت اما خیالپردازی هایش به دور از مهر بود. حتی اینکه 'من' غیر قابل کنترلی داشت و خود ویرانگری برایش اهمیت نداشت. تصور کردم که 'دکمه' را محض انتقام جویی فشار می دهد...

کهکشان ها نیز به این کنش واکنش نشان داده و منفجر می شود!

گفتم، " اگر عشقی نباشد، عالم نیز نخواهد بود. "

" پس آیا می شود گفت که عشق می سازد و فقدان آن نابود می کند؟ "

" بله، به گمانم. "

" چه کسی عالم را خلق کرد؟ "

" خدا. "

" اگر عشق می سازد و خدا 'ساخت' عالم را، پس آیا در خدا عشق هست؟ "

" البته! " موجودی درخشان و با شکوه که کهکشان ها و عوالم و ستارگان را خلق کرده، در نظرم آمد. امی خندید، " ول کن آن ریش را. "

درسته، باز هم خدا را با ریش و چهره های انسانی متصور شده بودم، با این فرق که این بار به جای اینکه بالای ابرها ایستاده باشد، وسط عالم بود.

" پس می توانیم بگوئیم که خداوند عشقی فراوان دارد... "

گفتم، " بله. "

" خوب، پس چرا خدا عالم را خلق کرد؟ "

مدتی طولانی سکوت کردم و نتوانستم جوابی بدهم. بعد به تلخی گفتم،

" فکر نمی کنی کم سن و سال تر از آن باشم که به اینجور سوال ها جواب بدهم؟ "

امی به جوابی که داده بودم توجهی نکرد و پرسید، " چرا می خواهی از آن گردوها برای مادر بزرگت ببری؟ "

" برای اینکه طعم آن را بچشد... خوشش خواهد آمد. "

" دلت می خواهد که خوشش بیاید؟ "

" معلومه. "

" چرا؟ "

" چون اگر خوشش بیاید... خوشحال خواهد شد. "

" چرا می خواهی خوشحالش کنی؟ "

" چون دوستش دارم. "

متعجب شدم چون یکی دیگر از ویژگی های عشق را فهمیده بودم، نیاز به شاد کردن کسانی که دوستشان داریم.

" چرا دلت می خواهد که از گردوها خوشش بیاید؟ جوری هست که او را خوشحال می کند؟ "

" آره، به همین دلیل. "

" چرا خدا انسان ها، دنیاها، مناظر، طعم، رنگ و رایحه را آفرید؟ "

فریاد زدم، "تا شاد شویم!" از اینکه متوجه چیزی شده بودم که فراموش کرده بودم، خوشحال شدم.

" خوبه... پس به نظرت خدا ما را دوست دارد؟ "

" آره... خیلی دوستانه دارد... همه عالم را برای ما خلق کرده است. "

" پس، اگر دوستانه دارد، ما هم باید به همان اندازه یکدیگر را دوست داشته باشیم، مگر نه؟ "

" بله، اگر خدا دوست داره... "

" عالیه. پس آیا چیزی والاتر از عشق هست؟ "

" تو گفتی که این مهم ترین چیزهاست.... "

لبخند می زد، " و در ضمن گفتم که هر چه گفته ام را فراموش کن. بعضی ها می گویند که هوش از عشق والاتر است. وقتی در حال دادن این 'گردوها' به مادر بزرگت هستی، چکار خواهی کرد؟ "

" می خواهم ببینم آیا می توانم با آن ها غافلگیرش کنم؟ "

" داری از هوشت برای این کار استفاده می کنی، مگر نه؟ "

" آره، خوب دارم فکر می کنم ببینم که چطور می توانم خوشحالش کنم. "

" پس هوش تودر خدمت عشق است یا قضیه بر عکس است؟ "

" نمی فهمم. "

" قصد اصلی تواز خوشحال کردن مادرت چیست؟ مهر یا فکر؟ "

" آها، عشق، همه چیز زاده اوست. "

" همه چیز زاده اوست. 'کاملاً درسته چون خلاقیت از عشق سرچشمه می گیره.... اول دوست میداری بعد از هوشت برای شاد کردن او استفاده می کنی. درسته؟ "

" درسته. هوشم را در خدمت عشقم قرار می دهم. اول عشق. "

" پس چه چیز فراتر از عشق است؟ "

" مطمئن نبودم اما گفتم، " هیچ چیز؟ "

" جواب داد. " هیچ چیز. " با چشمانی پر نور، به سمت من چرخید. " پس اگر دیدیم که خداوند عشق بسیار دارد، پس خود او چیست؟ "

" نمی دانم. "

" اگر قرار بر این باشد که چیزی عظیم تر از عشق باشد، آن خداست. درسته؟ "

" آره. فکر می کنم. "

" پس چه چیز از عشق بزرگتره؟ "

" نمی دونم.... "

" همین الان گفتیم، چه چیزی فراتر از عشق است؟ "

" خوب گفتیم هیچ چیز. "

" دوباره پرسید، " پس خدا چیه؟ "

" اوه! خدا عشقه. بارها این را گفته ای ... من فکر کردم خدا شخصی است که عشق بسیار دارد.... "

" نه، خدا شخصی با عشق بسیار نیست. خدا خود عشقه، عشق خداست. "

" امی فکر نکنم که فهمیده باشم. "

" گفتم که عشق یک نیروست، یک ارتعاش است، انرژی با تاثیری که می توان آن را با ابزاری مناسب مثلاً حس- سنج اندازه گیری کرد. "

" آره، یادمه. "

" نور هم نوعی انرژی یا ارتعاش است. "

" واقعاً؟ "

" بله، و اشعه X ، مادون قرمز و حتی فکر هم انرژی هستند. همه آنها نوعی ارتعاش از 'چیزی' مشابه با فرکانس های متفاوتند. هرچه فرکانس بالاتر باشد، انرژی کیفیت ملایم تر و بهتری دارد. سنگ و فکر هر دو یک 'چیزند' که فرکانس های متفاوتی ایجاد می کنند..."

" این 'چیز' که همش میگی چیه؟ "

" عشق. "

" واقعاً؟ "

" واقعاً.... همه چیز عشق است، همه چیز خداست..."

" پس خداوند هستی را با عشق کامل خلق کرده؟ "

" 'خلق کردن' یکی از راههاست. حقیقت این است که خداوند 'دگردیس' شده عالم، صخره، تو، من، ستاره و ابرهاست...."

" پس... من خدا هستم؟ "

امی به مهربانی لبخند زده و گفت، " قطره دریا نمی تواند بگوید که دریاست، حتی اگر تمامی آن خصوصیات را در خود داشته باشد. تو از جنس خداوندی. عشقی، اما فرکانس ارتعاشی که بالا نیست. رشد یافتگی یعنی ارتقاء فرکانس ارتعاش. چیزی که اجازه می دهد تا اندک اندک هویت حقیقی خود: عشق را بشناسیم و مجدداً مالک آن شویم."

" ارتقاء فرکانس؟ "

" نفرت ارتعاش پائینی دارد. عشق ارتعاش بالایی دارد."

" اوه..."

" خودت را نشانه بگیر."

" امی منظور تو را نمی فهمم."

" وقتی می گویی 'من' اشاره ات به چیست؟ وقتی می گویی 'من' اشاره ات

به کدام قسمت بدن است؟ "

" به وسط سینه ام."

" چرا به نوک دماغت اشاره نمی کنی و بگویی من؟ یا پیشانیت، یا گلویت؟ "

با خود فکر کردم چقدر خنده دار می شد که به جای دیگری از بدنم اشاره کرده و بگویم 'من'. با خنده گفتم، " نمی دانم چرا به وسط سینه ام اشاره کردم و گفتم، 'من'."

" به این دلیل که تو دقیقاً در همانجا هستی. تو عشقی. قلبت جایگاهی است که در آن زندگی می کنی. حکم عدسی پیدا نمایانه ای را دارد که در زیر دریایی هست."

به سینه ام اشاره کرد و گفت، " اینجا، این عدسی کمک می کند تا آن چه خارج از وجودت هست را ادراک کنی. عدسی است که به 'کامپیوتر' درون یعنی مغزت متصل است. با کمک آن می توانی بفهمی که چیزهای بیرونی دنیا چگونه است و اعمال و رفتار جسمت را سازماندهی می کنی. فزون کاری هایت باعث می شود دچار افراط و تفریط شوی و آماج (شیء، هدف) را دستکاری کنی، اما تو اینجا هستی." بار دیگر نقطه ای در قفسه سینه ام را نشانه گرفت. " تو عشقی، پس هر عملی که بر خلاف عشق انجام دهی، بر علیه خودت و بر علیه خداوند که خود عشق است، انجام داده ای. به همین دلیل است که قانون بنیادین عالم عشق است. و به همین خاطر است که عشق همیشه بالاترین حد و امکان انسان بوده است، و به همین خاطر است که نام دیگر خداوند عشق است. در نتیجه، معنویت، یعنی تجربه کردن و اهداء عشق. جیم، من به این شیوه خداوند را درک و تجربه می کنم."

" مرسی، امی باعث شدی تا همه چیز برایم شفاف تر شود." از پشت پنجره رنگ قرمز به چشم می خورد.

" رسیدیم جیم. از پنجره نگ... "

درون سفینه را رنگ قرمز فرا گرفت. انعکاسی از آسمان قرمز بیرون بود. احساس کردم لبریز از معنویت متواضعانه ای شده ام. دیگر ذهنم چون معمول کار نمی کرد، توضیح دادن تغییر حالت آگاهی ام کار دشواری است. داشتم احساس می کردم که واقعاً خودم نیستم، که 'اینی' که هستم، نبودم. دیگر خود را کودکی زمینی تصور نمی کردم. ناگهان به چیزی بسیار فراتر مبدل گشته بودم. انگار که وقتی زاده شده بودم، هویت اصلی خود را فراموش کرده بودم، گویی این که پسر بچه ای هستم به نام جیم فقط یک رویا بوده، و انگار دوباره حافظه ام را به دست آورده بودم.

احساس کردم به نوعی این زندگی که داشتم را از قبل می دانسته ام، نه آن عالم و نه آن زمان برایم ناشناخته نبود. امی و سفینه فضایی هر دو ناپدید شده بودند. تنها بودم. از فاصله ای دور آمده بودم تا در میعادگاهی باشم که از خیلی پیش از این مقرر شده بود.

در ابرهای قرمز درخشان غوطه ور به پائین سر می خوردم. خورشیدی در کار نبود، همه چیز بسیار لطیف بود.

طبیعتی خوش و روستایی هویدا شده بود. چند پرنده شبیه به قو بر دریاچه ای سرخ شنا می کردند. شاید سفید بودند اما آن آسمان قرمز رنگ به همه چیز ته رنگ قرمز می داد. کنار برکه را علفزار و نیزاری به رنگ های سبز، نارنجی، زرد و قرمز فرا گرفته بود. می توانستم تپه هایی را از دور دست ببینم که پوشیده از گل بود. گل و سبزه هایش همچون جواهراتی کوچک، درخشان و رنگارنگ بودند. ابرها جلوه های مختلفی با ته رنگ صورتی، و یاسی داشتند.

نمی دانستم این منم که در آن چشم انداز حضور دارم یا چشم انداز است که در من حضور دارد، یا اینکه هر دو ما یکی بودیم. آن چه امروز بیش از همه حیرانم می کند- هر چند که آن زمان ذهنم درگیرش نبود- ترنم آن آواز بود! علف ها و گل ها هماهنگ با ریتم آن آوا حرکت کرده و عقب و جلو می رفتند.

آن موجودات صاحب آگاهی بودند!

نی ها، علف ها و گل ها آواز خوانده، عقب و جلو رفته و می رقصیدند. زیباترین کنسرتی بود که تا پیش از آن نشنیده بودم: کنسرت زندگی در دنیایی برتر.

در حالتی شناور از فراز دریاچه عبور کردم. برای جلو رفتن نیازی به حرکت دادن پاهایم نبود. یک جفت قو که گرداگردشان را جوجه هایشان فرا گرفته بود، نگاهی سرشار از احترام و ادب به من انداختند. با تکان دادن گردن های دراز خود خوشامد گویی کردند. منم با فرود آوردن سر خود خوشامد گویی ایشان را پاسخ دادم. آن دو از جوجه هایشان خواستند تا آنها هم به من احترام بگذارند. این فرمان دهی حالت ذهنی داشت.

آنها هم پیروی کردند و گردنشان را اندکی خم کردند، گرچه رفتارشان همان احترام و هماهنگی والدینشان را نداشت اما به هر حال این کار را کردند. برای لحظه ای تعادل خود را از دست دادند، اما مجدداً به حالت عادی خود بازگشته و دم کوتاه خود را با تنش تکان دادند. با آن چنان نخوت و عشوه کودکانه ای به شنا کردن بر روی آب ادامه دادند که باعث شدند دلم ضعف برود. همچنان به سیر خود بر فراز آب ادامه دادم تا به محل قرار برسم. با جاودانگی قرار ملاقات داشتم. می رفتم تا آن 'زن' را ببینم.

کمی دورتر نوعی معبد یا آلاچیق بر آب روان بود. سقفی ژاپنی از جنس نی های نازک داشت. برگ های قرمز و گل های آبی از نی هایش بالا رفته و به دیوارها حالت آلاچیق داده بود. روی کف چوبی پولیش شده اش بالشتک هایی با حاشیه های رنگی پهن قرار داشت. تزئینات کوچکی از جنس برنز یا طلا هم وجود داشت. عود هم می سوخت. آن 'زن' با حالتی متین بر روی کوسن ها نشسته بود. احساس نزدیکی زیادی، خیلی زیاد با او می کردم. با این وجود، انگار اولین باری بود که همدیگر را می دیدیم.

در چشمان یکدیگر نگاه نکردیم. این حالت چند دقیقه ای طول کشید. نیازی به عجله نبود... تازه بعد از چندین هزار سال انتظار به یکدیگر رسیده بودیم... تعظیمی کردم و او به ظرافت و با حرکت آهسته سر پاسخ داد. وارد شدم و ارتباط مابین ما برقرار شد، اما نه با کلام.

استفاده از کلام بیش از حد عامیانه به نظر می رسید و به دور از هماهنگی با دنیایی بود که در آن حضور داشتم. زبان ما مراسمی هنری و به دور از تشریفات بود. تقریباً حرکت نامحسوس بازوان، دست ها و انگشتان، همراه

با عواطفی که با ارتعاش منتقل می کردیم.

بعداً امی برایم توضیح داد که وقتی زبان کلامی در ابزار عواطفمان ناتوان باشد، به شیوه های دیگر برقراری ارتباط نیاز پیدا می کنیم. به هنر متوسل می شویم.

نوبت تماشای آن صورت ناشناس رسید. صورت زن شرقی زیبایی که لباس آبی روشنی بر تن داشت. موهای سیاه ابریشمینی داشت که دور سر جمع کرده بود.

خالی در وسط پیشانی داشت. احساس کردم عشق زیادی در درون خود نسبت به او دارم و او هم نسبت به من.

لحظه اوج فرا رسیده بود. دستانم، دستانش را لمس کرد و.... همه چیز محو شد. در سفینه و در کنار امی بودم.

بخار سفید، درخشان حاکی از آن بود که داشتیم آن عالم را ترک می کردیم.

"..... گاه کن."

"اوه حالا برگشتی." امی گفت.

فهمیدم که هر آن چه بر من گذشته بود، ظرف ثانیه ای رخ داده بود، به قدریک واژه نگ... گاه کن، همان لحظه ای که لبه های قرمز رنگ را از پشت شیشه های سفینه دیدم.

احساس اندوه می کردم، درست مثل کسی که از رویایی زیبا بیدار شده و به واقعیت حزن انگیز... یا شاید هم برعکس باشد؟ اصلاً چرا این که در آن هستم رویایی بد و آن دیگری واقعیت نباشد؟

فریاد زدم، " می خواهم برگردم!"

امی به گونه ای خشونت بار مرا " از آن زن" جدا کرده بود. چطور می توانست با من چنین کند؟

هنوز نتوانسته بودم حال عادی خود را پیدا کنم. آن 'من' دیگرم بر هویت معمولم سنگینی می کرد. از طرفی جیم بودم. پسر بچه ای نه ساله، اما بخشی دیگر داشتم... چرا نمی توانستم حالا به یاد بیاورم؟ امی خواست که آرامم کند، " وقتش خواهد رسید. بر خواهی گشت.... اما نه حالا."

آرام شدم. می دانستم که حق با اوست، و بر خواهم گشت. آن حس " عجله نداشتن" را به یاد دارم. همین باعث شد تا آرام بگیرم. کم کم به حال عادی برگشتم، اما دیگر نمی توانستم چون سابق باشم. جیم بودم اما لحظاتی در حالت دیگرم قرار می گرفتم که بسیار فراتر از جیم بود. تازه بُعدی دیگر از خودم را کشف کردم که فراتر از ظاهر و زمان بود.

" در کدام جهان بودم؟ "

" در جهان فراتر از زمان و مکان... بُعد دیگر."

" آنجا بودم، اما همین که هستم نبودم... 'دیگری' بودم...."

" آینده ات را دیدی، آن که بعد از تکمیل سطح رشدی خود تا آستانه مشخص خواهی شد... کمی بالاتر یا پایین تر از دو هزار امتیاز."

" چه زمانی؟ "

" چند زندگی را باید سپری کنی."

" چطور می شود آینده را دید؟ "

" همه اش نوشته شده. 'شاهکار' خداوند هم اکنون نوشته شده است. تو فقط چند صفحه را جلوتر دیده ای. فقط همین. لازم بود. انگیزه ای کوچک بود تا تو بدون چون و چرا از این طرز فکر که همه چیز با قطع نفس پایان

می گیرد، دست برداری و در این باره بنویس که موضوع برای دیگران هم روشن شود."

"آن زن که بود؟ احساس می کنم ما عاشق همدیگریم، حتی هم حالا."
"خداوند بارها او را بر سر راهت می گذارد. گاهی او را می شناسی و گاهی نمی شناسی که این امر به 'مرکز ادراک' در سینه ات بستگی دارد. هر روحی 'نیمه' گم شده ای دارد."

"پوستی آبی داشت!"
"تو هم همین طور بودی، فقط در آئینه نگاه نکردی." امی داشت به من می خندید.

"الان هم پوستم آبی است؟" دلوپس به دست هایم نگاه می کردم.
"معلومه که نه. او هم الان آبی نیست."
"الان کجاست؟"

بازیگوشانه و با لحنی اسرار آمیز گفت، "همین طرف ها... همین طرف ها"
"منو ببر پیشش. می خوام ببینمش!"
"حالا چجوری می خوام بشناسیش؟"

"چهره ای ژاپنی داشت... با اینکه صورتش را به خاطر ندارم... اما خالی وسط پیشانی داشت."

امی خندید، "دارم میگم که او در حال حاضر آن جوری که دیدیش نیست، درست مثل خودت که حالا همان که آنجا بودی، نیستی." و ادامه داد، "در حال حاضر دختر بچه ای است مثل بقیه دختر بچه ها."
"تو می شناسیش. می دونی کیه؟"

"شاید... اما عجله نکن جیم. یادت باشه که صبر و تحمل عصاره آرامش است، همان آرامش درونی. نباید قبل از اینکه وقتش برسد، هدیه را باز کنی. زندگی راه را نشانت خواهد داد... درپس هر اتفاقی خداوند هست."
"از کجا بشناسمش؟"

"نه فقط با مغز یا ماشین حسابگرت، نه با ایده های از قبل تعیین شده یا حتی خیالپردازانه فقط و فقط هنگامی که دلت در هماهنگی کامل با هوش ات باشد به عبارتی با ملاک عشق- خرد."
"اما، حالا؟"

"همیشه خودت را مورد مشاهده قرار بده، بخصوص وقتی را که کسی برایت جالب است، اما درون را با بیرون اشتباه نگیر. افکار ذهنی، نیازها و خیالپردازی هایت را با عواطف قلبی و آن چه که هوش و ذکاوتت نشان

می دهد، قاطی نکن... دیگر وقت نداریم. مادر بزرگت نزدیکه که بیدار
 بشه. باید برگردیم."
 "کی دوباره بر می گردی؟"
 "وقتی کتاب را نوشتی، بر می گردم."
 "درباره 'دختر کوچولوی ژاپنی' هم بنویسم؟"
 "درباره همه چیز. فقط فراموش نکن که در قالب داستان بنویسی."

فصل چهاردهم

تا دیدار بعد

جو آبی سیاره ام پدیدار شد.

بر فراز دریا بودیم و ساحل را می دیدیم. خورشید در حال طلوع کردن بود، می شد اشعه های طلایی رنگش را از میان ابرهای سیم گون دید. آسمان آبی، دریای درخشان، و کوههای کالیفرنیا آن طرف کمی دورتر بودند.

" صرف نظر از همه چیز، سیاره ام زیباست... "

" منم که همین را گفتم. با شکوه و با این همه شما آدم ها به قدر کافی توجهی به آن نمی کنید. نه فقط توجهی ندارید، بلکه در حال ویران کردن زمین و همین طور خودتان هستید. اگر شما آدم ها درک می کردید که عشق مهم ترین عنصر زندگی است و آن جور که می باید زندگی می کردید، می توانستید زنده نگهش دارید.

قبل از هر چیز باید همه آدم های سیاره خود را جزوی از یک خانواده بدانند، و بعد باید هر کجا که هستید، با یکدیگر همچون قوم و خویش رفتار کنید: باید همگی خود را ذینفع بدانید: همه را حمایت کرده، دوست داشته و از خود بدانید. "

" گفتمی که نباید این کار را به اجبار کرد، درسته؟ "

" البته که نباید. باید حالتی خود انگیخته داشته باشد. آنهم از راه بالا بردن سطح عشق و خرد بر زمین و خیلی ساده است، چون که طبیعی است، اما وقتی که عشق راهبر نباشد، هوش در خدمت 'من' قرار گرفته و به جای وحدت بخشیدن، تجزیه می کند تا نفع شخصی خود را ببرد. اما، اگر عشق باشد، همه چیز شفاف می شود. در این دنیا عشق در حال فزونی است. به همین دلیل خوش بین باش. "

" باز خوابم گرفته... "

" بیا اینجا. تا باز هم 'شارژ' بشی، اما امشب دیگر باید بخوابی. " روی صندلی خوابیدم. باز هم امی شارژر را زیر سرم گذاشت و خوابیدم.

پراز انرژی و شاد و خوشحال بیدار شدم.

" امی، چرا نمی آیی چند روز با من باشی؟ میریم ساحل."
 " دلم که می خواهد... " این را گفت و دستش را بر سرم گذاشت، " اما کارهای زیادی هست که باید انجام بدهم. خیلی هاستد که نه تنها در زمین، اهمیت عشق را نادیده می گیرند."
 " واقعاً که خیلی زحمت می کشی... "

" مرسی از نوازشت. تو هم باید زحمت بکشی. به گسترش خرد کمک کن. برای صلح و وحدت تلاش کن. خودت را رشد بده. خشونت را برای همیشه از زندگیت حذف کن."

" باشه حتماً... هر چند که بعضی از آدم ها واقعاً به یک مشت در دماغ نیاز دارند."

امی خندید. "حق با توست، اما به هر حال بدان که آنان شخصاً در حال کوبیدن مشت به دماغ خود هستند."
 " منظورت چیه؟ "

" آدم ها بهای سرپیچی از عشق را خواهند پرداخت. اگر خار بکارند، نمی توانند گل برداشت کنند. قبلاً هم گفته ام که هر چه بکاریم، همان را درو خواهیم کرد. رنج هایی که اینجا و آنجا هست را به خاطر داشته باش. کسانی که از تصادفات، از دست دادن عزیز خود، 'بد شانس' و خیلی چیزهای دیگر رنج می برند... بهای سرپیچی کردن خود از عشق را پرداخت می کنند. عشق خداوند را."

شهر کوچک ساحلی را می شد دید. امی سفینه را در چند پایی ساحل نگه داشت.
 قابل مشاهده نبودیم.

مرا تا آستانه در خروجی بدرقه کرد.
 یکدیگر را در آغوش کشیدیم. اندوهگین بودم، او هم .
 و نور زردی که مرا به پائین می برد، پیدا شد.
 " به خاطر داشته باش که عشق راهی است به سوی شادکامی. " این را وقتی گفت که احساس هبوط کردن داشتم.

پاهایم بر ساحل بود. هیچ چیز بالای سرم نبود. گر چه می دانستم که امی دارد نگاهم می کند. شاید، او هم مثل من اشکهایش سر از زیر شده بود.
 دلم نمی خواست بروم. بر روی شن های ساحل قلبی بالدار کشیدم. تا او بداند که پیامش را شنیده ام. بلافاصله چیزی به دور آن قلب بالدار یک دایره کشید.

صدای امی را شنیدم که می گفت، " این زمین است." به طرف خانه رفتم.

همه چیز در نگاهم زیبا بود. نسیم دریا را فرو بردم، شن ها، درختان و گل ها را نوازش کردم. تا آن زمان هرگز متوجه زیبایی جاده ساحلی نشده بودم. به نظرم حتی سنگ ها هم جان داشتند. قبل از وارد شدن به خانه نگاهی به آسمان بالای دریا انداختم. هیچ چیز نبود.

قفسه سینه ام کمی درد می کرد، اما ترجیح دادم زودتر بروم و مادر بزرگم را ببینم. همه چیز را مرتب کردم، انگار که همین الان از خواب بیدار شده باشم، رفتم حمام تا دوش بگیرم وقتی بیرون آمدم، مادر بزرگم آنجا ایستاده بود.

" عزیز دلم، خوب خوابیدی؟ "

" خیلی خوب مامان بزرگ، شما چطور؟ "

" افتضاح جیم... مثل همیشه. تمام شب چشم بر هم نگذاشتم. "

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خودم را در آغوشش انداختم.

" مامان بزرگ برات سورپریز دارم. موقع صبحانه بهت میدم. صبحانه را حاضر کرد.

گردوها را در بشقاب گذاشتم. فقط پنج شش تکه مانده بود.

بشقاب را جلوی من گرفته و گفتم، " بیا مامان بزرگ امتحانش کن. "

" اینها چیه گلم؟ " به نظرش ظاهر عجیبی داشت، از حالت نگاه کردنش فهمیدم.

" گردوهای فضایی اند. امتحان کن. خوشمزنند. "

" چه چیزهایی میگی بچه. بذار ببینم. م م م چه خوشمزه است! چیه اینها؟ "

" گفتم که، گردوهای فضایی. بیشتر از سه تا نخور. پروتئینش خیلی زیاده. "

به حرفم گوش نکرد و همه را خورد...

" مامان بزرگ میدونی قانون بنیادی عالم چیه؟ "

شاد و خوش بودم. می خواستم درسی جادویی به او بدهم....

" معلومه که می دونم کوچولو. "

می خواستم مچش را بگیرم. " چیه؟ "

" جیم، معلومه، عشق. " خیلی روان جوابم را داده بود.

داشتم شاخ درمی آوردم. از کجا می دانست؟ ناباورانه گفتم، " از کجا می دونستی؟ "

" نمی دونم... چیزیه که در قلبم احساس می کنم."
 " پس باید خیلی آدم های دیگر هم آن را احساس کنند." با لحنی سرخورده این را گفتم، فکر می کردم که امی موضوعی " بدیع" را یادم داده، در حالی که انگار چندان هم " تازه" نبود.
 " آره، جیم. فکر می کنم که همین طور باشه."
 " پس مادر بزرگ چرا اینهمه دشمنی و جنگ هست؟"
 " چون همه آن را احساس نمی کنند یا بهتر بگویم، نمی خواهند که احساسش کنند."

رفتم تا در شهر دوری بزنم. وقتی به میدان شهر رسیدم، یخ کردم. آن دو پلیس دیشبی، درست به سمت من می آمدند. وبی تفاوت از کنارم رد شدند. ناگهان آن دو و همه آدم های دیگر سر خود را بالا کرده و آسمان را نگاه کردند.

آنجا، خیلی بالا، شیئی نقره ای و درخشان عقب وجلومی رفت. رنگهایش تغییر می کردند قرمز، آبی، زرد، سبز. پلیس ها با بی سیم خود به پاسگاه اطلاع می دادند. قند دردم آب می شد و شاد بودم. می دانستم که امی مشغول نگاه کردن به من بر روی صفحه کنترل بود. با خوشحالی برایش دست تکان دادم.

پیرمردی با عصا آمد. با بی حالی آسمان را نگاه می کرد.
 بچه ها با خوشحالی فریاد می زدند، " بشقاب پرنده! بشقاب پرنده!"
 پیرمرد نگاهی به بالا انداخته و بعد با نارضایتی پائین را نگاه کرد.
 " حقیقت نداره، امان از دست مردم خرافاتی! بالون است، هلیکوپتر یا هواپیماست. بشقاب پرنده! چه مزخرف ها!" و عصا زنان از خیابان گذشت. نمایش با شکوهی را که آن صبح در آسمان بر پا شده بود را نادیده گرفت و رفت.

در گوشم صدای امی، کودک کهکشانی زنگ می زد: " جیم، تا دیداری دوباره، خدانگهدار."

از ته دل گفتم، " خدا- نگهدار امی."
 " بشقاب پرنده" ناپدید شد.

در روزنامه صبح فردا اشاره ای به ماجرا نشده بود.
 فقط به این دلیل که " خیالپردازی جمعی" است.

دیگر چندان تازه و بدیع نیست. دیگر برای کسی جنبه " خبر "ی ندارد. هر روز بر تعداد کسانی که آدم فضایی را نادیده می گیرند، افزوده می شود.س

بر کناره ساحل دریای کالیفرنیا قلبی بالدار بر روی صخره ای نقش بسته است، درست همان صخره ای که امی را بر آن دیدم.

هیچ کس نمی داند این اتفاق چگونه رخ داده. به نظر می رسد که آن نشانه را بر صخره حک کرده باشند.

هر کسی که آنجا برود، می تواند آن را ببیند. اما بالا رفتن از آن دشوار است. بخصوص برای آدم بزرگ ها. بچه ها چابک ترند و از آن مهم تر، سبک ترند.